مزرعهٔ دهقان

دیوان اشعار

غلام سرور دهقان کابلی



مزرعهٔ دهقان

دیوان

اشعار عارفانهٔ مرحوم غلام سرور دهقان کابلی

مجموعهٔ از

غزل، مثنوی، مسدس، قصیده، ترجیع بند، دوبیتی، رباعی و تک بیت

بکوشش ناصر طهوری

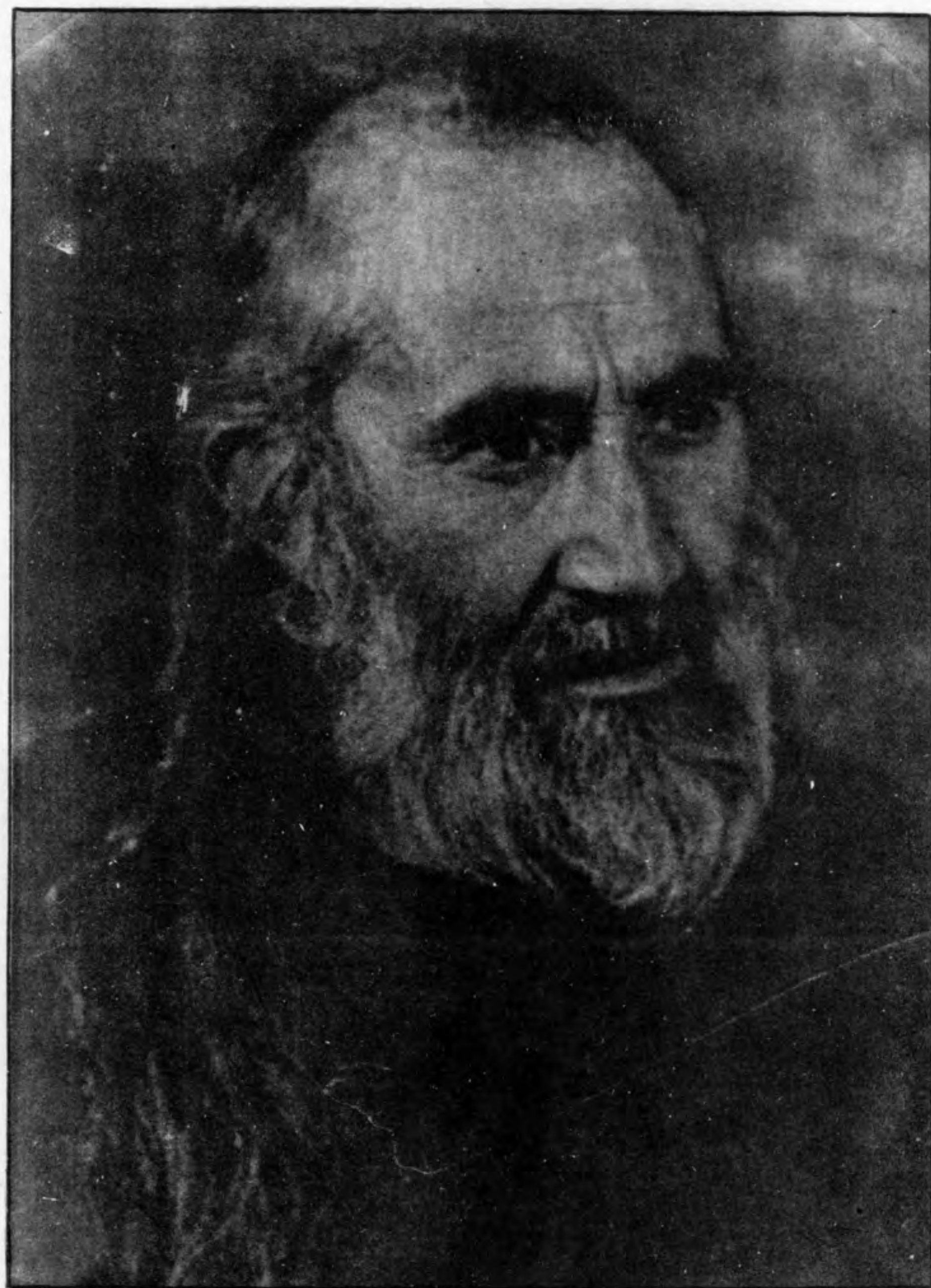






مشخصات کتاب

نام کتـــاب : مزرعهء دهقان
ناشـــــــر : ادارهء نشراتی کیومرث
کمپیـــوتر: مرکز علمی ایمان
چـــــاپ: دوم
سال چاپ دوم: خزان ۱۳۷۹
تیـــــراژ: ۱۰۰۰ جلد



تمثال سخنور فقید «حاجی غلام سرور دهقان»

مزرعهء دهقان

اشعار عارفانه مرحوم
غلام سرورد هقان
مجموعه یی از :
غزل ، مثنوي ، مسدس، قصیده ،ترجیع بند، دوبیتی، رباعی،و یك بیت
مدون و ناشر به کوشش محمد یوسف نظری ناصرطهوری

کابل ١٣٥٦ هـ ، ش

سخنی از مدون و ناشر این دفتر

تقریباً چهل سال قبل از امروز ، با عارف وارسته و شاعر آزاده بی بر خوردم که مسیر زندگی مرا تغییر داد . آنچه را که دیگران قصه میکردند و در تذکره های تصوفی و مجموعهء اشعار عارفانه خوانده بودم ، در و جود این فقیر سیاهپوش یافتم .

نزداو معرفت بزرگی موازی سیانس زمانش را دیدم و گرویده اش گشتم که این ارتباط روحی و وابستگی معنوی من ، تا آخرین روز های زندگی آن بزرگمرد ، دوام کرد و اکنون خواستم بپاس آن فیاضی های بی ریا و افاضات عارفانه اش ، یگانه میراث جاودانهء شان - یعنی اشعار شان - را تدوین کرده و نشر نمایم .بسیار شکر گزارم که بکمك دوستان ، مصاحبان و مخلصان دهقان ، این مجموعه را تا این حصه جمع آوری کرده بنشر میسپرم ، تا علاوه بر قدر دانی از چنان شاعر عارف ، خدمتی بفرهنگ ملی، ادبیات دری و تاریخ کشور ، نموده باشم .

من ، از محترم استاد عبدالحسین توفیق ، آقایان عبدالقدیرپورغنی و محترم محمد اصغر غریب که در جمع آوری و ترتیب و تصحیح و حصول مجموعه ، بامن کمك نموده اند ، تشکر می نمایم.

همچنان ، ازز حمات و تکالیف شاعر جوان آقای ناصر طهوری که اهتمام چاپ این مجموعه را به دوش گرفتند با قدر دانی یاد میکنم .

من از دهقان و از زندگی و عرفان او چیز های زیادی دیده ام و بخاطر دارم که یك رساله، مستقل را ایجاب میکند ، اینك فقط بقسم مقدمهء

این مجموعه که با انتخاب شاعرش (مزرعه‌ء دهقان) نامیده میشود ، نوشته‌ء استاد علی اصغر بشیر و جناب ابوذرویسی را می آوریم ، تا حد اقل ، اجمالی در تفصیل اشعار این مجموعه، بخوانندگان ادب محققان تاریخ ادبیات دری شده بتواند .

در پایان ، به ذکر این نکته نیز ، ناگزیرم که این مجموعه ، با وجود کوششها و تلاشهای دو ساله ام ، آینه‌ء تمام نمای آثار دهقان نیست ، چه برخی از آثار آن شاعر عارف ، به دسترسم قرار نگرفته که امیدوارم به کمك ادب دوستان آن عده از اشعاری که در ین مجموعه از چاپ مانده باشد ، در چاپ های آینده تهیه و بصورت مکمل تر و مرغوبتر چاپ شود .

محمد یوسف «نظری»

نوشته استاد علي اصغر بشیر

به یاد دهقان

هنوز به یاد است که سی و چهار سال پیش ازین (سال ۱۳۲۲شمسي) چند هفته یا چند ماهي بس از آنکه با استاد عزیز و گرانمایه ام «عبدالحسین توفیق »آشنا شده و به خوشه چینی از خرمن معرفت آن ادیب لبیب ، آغاز نموده بودم ، يك روز ، استاد مجموعهء کوچکی از اشعار شاعر وارسته و عارف بلند پایه معاصر (غلام سرور) دهقان را که خود از گوینده، آن شنیده و در قید کتابت آورده بود ، برای مطالعه بمن سپردند که چند روزی نزد این ضعیف بود و مخصوصاً دوپارچه یکی همان غزلي است که اکنون هم درین مجموعه عنوان «علم عشق» دارد ، ولی مطلع آن دران مجموعه به این شکل بود :

هر چه پالبدم ، علم عشق ، در دفتر نبود
بود هر علمي ز علم عشق، بهتر نبود

نه بصورت تصحیح شده امروزی و دیگر بخش اخیر مثنوي «مستوره، بي نقاب» است که در (صفحه، ۱٤۷) این مجموعه آمده است.

من آن دو پارچه را بدون اجازه، استاد - بدون اجازه، برای اینکه در عالم یکرنگی بسر میبردیم و این به اصطلاح نزاکت بازي ها امروزي هنوز چه ن رواج نیافته بود- براي خود استنساخ کردم و غزل « نم عشق» را با طبع نارساي خود استقبال نمودم.

مطلع غزل استقبالیه چنین بود :

عشق را جز ترك هستی، معني دیگر نبود

مــعنی دیگر اگــر هم بود ، ازین خــوشـــتـــر نبـــود
و مقطع آن بدین گونه بود:
همــچــو دهقــان، در قــرائت خــانهء گــیــتی «بشــیــر»
هر چه پالیـــدم ، علم عـــشق در دفـــتـــر نبـــود
روزی که مجموعهء دستنویس شده استاد را به ایشان تقدیم کردم ضمناً از استقبال غزل «علم عشق» یاد آوری نمودم و آنچه سروده بودم به نظر شان رسانیدم ، گفتند:
- بیا که نزد دهقان برویم و خودت، شعرت را آنجا قرائت کن.
پرسیدم:
مگر دهقان همین جاست؟ و جواب شنیدم:
- بلی، در هرات است و چند روز است که وارد شده است.
نمیدانم ، دران ساعت ، چه مهمی مرا از صحبت آن مرد راه خداباز داشت که معذرت خواستم و قرار شد که فردا به ملاقات کسی که شعرش ، روحم را تسخیر کرده بود ، به اتفاق استاد بروم، ولی مثل اینکه سعادت دیدار او نصیبم نبود ، فردا دروقت معین، کاری براي من یا استاد پیش آمدو فرداي دیگر و فردا های دیگر گذشت و دهقان از هرات به حج رفت، یا از حج آمده بود و به کابل عزیمت کرد. (تردید از من است و گناه از حافظه!)
و بالاخره حسرت دیدارش بر دل ماند.
سالها بعد که به کابل آمدم ، در بعضي ملاقات ها با استاد توفیق، که ذکرخیر دهقان در میان مي آمد که وقتي از اوقات به محضرش رویم ، تا من از فیض صحبت او ، بهره مند گردم ولی این وقت مقرر، هرگز

مساعد نشد، یا استاد کاري داشت که مانع از همراهی با این ضعیف بود یا گرفتاري و مانعي برای من پیش مي آمد که نمیتوانستم در خدمت استاد باشم و به محضر دهقان راه یابم.

ما کل ما یتمنی المرءِ یدرکه

تجری الریاح بما لا تشتهی السفن

ویك روز شنیدم که دهقان به جوار رحمت ایزدي شتافته است و من برای همیشه از دیدن او و محضر باصفای درویشانه اش، محروم شده ام.

در مجلس ترحیمش حضور یافتم و فاتحه و اخلاصي نثار روح پاکش کردم، همین و بس، قدس الله روحه و طیب مشهده و نور قبره.

***

مرحوم دهقان ، شاعری بود عارف و عارفی بود شاعر، ولی نه ازان شاعرانی که معنی را فداي لفظ میکنند و نه از آن عارفانی که علم عشق (عرفان) را از لای کتاب و گوشهء مدرسه ، یا خانقاه فرا میگیرند. روح بزرگ جذبه ای از جذبات حق دریافته بود، و راه یافتنش به عالم معنی ، از طریق تفکردر آثار صنع ایزدي ، صورت گرفته بود. در شعر اگر چه تا اندازه ئی وزن و آهنگ خاص آنرا به رهنمایی ذوق سلیم خود مراعات میکرد، ولی چندان پابند قافیه نبود و گویی درین روش ، پیر روشن ضمیر بلخی را پیروی میکرد که گفته است:

قافیه اندیشم و دلدار من

گویدم مندیش جز دیدار من

و به همین سبب است که این ضعیف راقم سطور، مطلع همان غزلي را که پیشتر یاد شد به همان شکل نخستینش که طبیعي تر و شاید ازنگاه

وابستگان قواعد و قوانین سخن دارای نقصی باشد، بهتر می پسندید و مي پسندد، نه به صورتیکه فعلاً چاپ شده است و نمیدانم خود آن مرحوم دران دست برده و به شکلی که ادب رسمي و کتابي است ، در آورده، یا مریدان ومخلصانش چنین کرده اند.

اساساً شعر، نغمه، روح آزاده و آسوده از علایق مادي شاعر است و این نغمه هر قدر به طبیعت نزدیکتر باشد، دلکش تر و گیرا تر و دلربا تر است و اگر شاعر از جهان معني پیامی آورده باشد ، شعرش هر قدر بیشتر طبیعی و خالي از تصنع و خود سازی باشد، پیام آن بهتر در دلها مي نشیند و در تقویت و تزکیت نفوس ، مؤثر تر واقع میشود.

شعر دهقان، پیام عالم معنی است، پیامی است برای جانهایی که بویی از انسانیت به مشامشان رسیده است، پیامی است برای انسانهایی که فرق میان جان و تن را دریافته اند. پیامی است از کسی که گمشده خود راباز یافته و احساس شور انگیز این دریافت را در قالب شعر ریخته و میخواهد به اهل دل برساند.

به این دو بیت توجه فرمائید:

باز چشم من چو مجنون راه محمل میزند
یا منم دیوانه، یا لیلاست منزل میزند
عشق سرکش ، در ضمیر ما اگر ننهاده دام
دل چرا در سینه خود را همچو بسمل میزند؟

دهقان دریافته بود که حقیقت انسان وقتی آشکار میشود که از زیر پرده، خود پرستی ها ، خود خواهی ها ، خود کامي ها، خود سریها و بالاخره خود سازي ها براید و به حریم خود شناسی ، نزدیك شود، ببینید درین

معنی چه خوب میگوید:

هم همدم می ، گشتم و هم محرم زاهد
آیا به چه رنگیم گر از خویش برآییم؟
بد نیست که چون آبله هاي کف دهقان
گر قافیه تنگی بکند پیش بر آییم

شرح معانی و مفاهیم، ابیات گیرا و دلپذیری که دهقان، در خلال غزلهاي شور انگیز و دیگر انواع شعر خود ، آورده است، از چون من کسی که حتی سعادت یك دقیقه مصاحبت و همنشینی با او را نیافته ام و این حسرت تا زماني که دامن کفن زیر پاي خاك کشیده شود ، با من خواهد بود ، نوعی تکلف یا اظهار وجود بی معنی است و اگر در بارهء سه چهار بیت او چیزی نوشتم، براي آن بود که به طالبان معنی (و نه دلبستگان لفظ) یاد آوری کنم که شعر کسی چون دهقان، اگر ساده طبیعی است ، اگر دران «سیاه» با «ادا» در یك قافیه آمده:

روز من کرد سیه ، چشم سیاه ناکرده
زلف نا شانه زده ، ناز و ادا ناکرده

و اگر «گرداب» همقافیه «بنیاد» شده است:

غرقهء طوفان گرداب خودم
سیل ویرانی بنیاد خودم

ویا اگر «های دوچشمه» را بجای «همزهء وصل» به کار برده است!

باز درسینه مست آمده آتش به قیام
سوخت هنگامهء شیخ همرهء صد پرتو خام

هیچ عیبي ندارد زیرا سخن او ، سخن دل است. و براي اهل دل، گفته

شده و سرشار از معانی رقیق و دلنشین است، از آن معانی که بقول شبستری «هرگز به حرف ناید»:
کسي که میگوید:
من نگویم از بدان بگریز وبا نیکان نشین
دست ناپاکان بشوي و دامن پاکان بگیر
و بدین وسیله، مهمترین درس انسانیت و اخلاق را به دوستداران اخلاق انساني میدهد. کسي که میسراید:
تو اگر چه بنده، طاعتي ، من اگر چه بار ملامتم
نرسد ثواب ریای تو، به گناه شرب نهانی ام
و بدینگونه ریا کاران را تنبیه میکند و زشتی کار شان رابه رخ شان میکشد. کسی که میفرماید:
اي نفس واقف نیی ز اسرار ما ، آهسته باش
عشق، ما را برده در جایی که دل ، بیگانه است
و به این سادگی عظمت مقام معرفت را بیان مینماید:
اگر در بند حرف و لفظ نباشد ودل در قافیه و عروض نبندد ، عجب نیست.
عروض و قافیه را براي آنها بگذارید که دل را تنها به لفظ ، خوش کرده اند و از جهان معنی اطلاعی ندارند، نه براي دهقان که میگوید:
هم رند همین باغم، هم شیخ همین صحرا
در مغز، نمیگنجد معنیی که من دارم
خدایش رحمت کناد و بر درجاتش بیفزاید بالنبي و آله الامجاد.
(کابل - ٨ اسد١٣٥٦)

عارف شاعر «دهقان کابلی»

گـاه سـعـدي و گـهی حـافظ و گـاهی دهقـان
عـشق، هر روز زمـا نام دگـر مـیـخـواهد!

در دهه هاي ۱۰ - ۲۰ - ۳۰ - ٤۰ - ۵۰ قرن چهارده، هجري شمسی در همین کابل، در همین بازار این شهر حاجی غلام سرور دهقان عارف وارسته و شاعر آزاده بی میزیست که هر آن ، بی دربان و صاحب خانقاه و مدرسه در اختیار ما بود ، اما ما از انبوه مشکلات زندگی و کندی درك بي نصیب از فیض ازل و بخاطر دیگر آلایش های دنیوی ، نتوانستیم او را درست بشناسیم و نتوانستیم از عرفان او استفاده کنیم. نفهمیدیم او چه کسی است؟ چه مقامی در عرفان دارد؟ با وجودیکه او خود صدا میزد:

من عـارف تشـبـیـه وتمثـال نبـاشم
گـوینده، امـرم، عـرق آلود پـیـامم

نپرسیدم که این امر و پیام چیست؟ تو پیام آور که هستی ؟ و آن پیام دهنده، مهربان کسیت؟ خود او در مثنوي «مستوره، بینقاب» مأیوسانه شکوه میکند:

راز درونم همـه نـاگـفـتـه مـاند
در صـدفم لولوی ناصـفـتـه مـاند
نـیـسـت چون تبلیغ بکار شـمـا
رفـتـم ازین شـهـر و دیار شـمـا

مرده پرست دهر را ، دره به نزد شرع زن
پند بگیر زنده ام ، بوسه مزن مزار را

او اگر چه بهر ادب ، کعبهء حق رفت ، اما از احوال پریشان اعراب ، بسیار متأثر شد و عزم سکونت خود را دران جا فسخ نمود و باز گشت و دانشمندان عرب را چنین مخاطب ساخت،

پي این ناله بگیرید که همراز شماست
آنچه در سینهء ما هست ، هم آواز شماست
ایهاالناس ، من الارض سما تا به سمک
ظاهر و باطن او وسعت پرواز شماست
آسمانی به همین خوبي و این بالایی
دور بین هست ، مگر در ته اواز شماست
حکمت کهنه و نو ، فهم ترا خاتم نیست
عقل، بانگ جرس محمل و رهباز شماست

و بشریت را در مجموع چنین آگاهی میدهد:

اي بشر ای پادشه ممکنات!
با خبر ای خسرو بزم حیات!
آنچه به خلقت که بغیر از خداست
سکه شاهیش ، بنام شماست
گوی ف[illegible]ا، در خم چوگان تست
جملهء عالم ته فرمان تست
واجب و ممکن به تمنای تست
در تو تمنا و تولای تست

بالاخره احرام بست ، بگرد خویشتن گردید »،

آن چراغم من که شب میگفت با پروانه یی
سوختم از پای تا سر، لیك در ویرانه یی
آشیان من ز آوازم مگر پیدا شود
ناله دارم چون جرس ، جز خود ندارم خانه یی
بسته ام احرام و میگردم بدور خویشتن
کعبه گم گردیده پیدا کرده ام بتخانه یی
در دیار عشق، دهقانم ز بي سرمایگی
اشك میریزم به ملك خود ندارم دانه یی

اینك بیابید درین مقدمه ، زندگی نامه ، شاعري ، ادبیات، عرفان و تصوف این عارف شاعروطن خود را تا پایان بخوانیم:

بنما رهي ، که سفر کنم ، چو جرس ، زغفلت خامشی
که بخواب رفته ترانه ها ، به لحاف پنبه بگوشی ام

الف) زندگی نامه، دهقان
ب) شاعری و ادبیات دهقان
ج) عرفان و تصوف دهقان

الف: زندگي نامه، دهقان

ز سبك پري چو مه ورشید، نگرفتم آشیانی
ز کجا طلوع کردم بکجا غروب کردم؟

در زمانهاي بعد بابر، که کابل شهر دروازه هند شد، شخصی از امیر زاده هاي منسوب به خانواده، الغ بیك در یکي از قلعه هاي معروف چهاردهی

براي همیشه مسکون گردید. او درست در همن ده بوری امروزي (که در ترکی بمنی قریه گرگ است) زمین گرفت و قلعه ای آباد کرد که تا همین اواخر پابر جا بود. آخرین خلف فامیل میرزا محمد اعظم چغتایی بود که د ر مستوفیت کابل در زمان امیر حبیب الله رتبهء (دفتری) داشت.
در سال (۳ - ۱۲۸۲هـ، ش) مطابق (۵ - ۱۹۰٤میلادی) از صلب میرزا محمد اعظم و از بطن فاطمه دختر احمد جان نام پسري به دنیا آمد که او را غلام سرور نام گذاشتند.
این پسر در سنین ۵ - ٦ سالگي نزد ملا سراج الدین نام و پدر میرزا و فامیلش قرآن و کتب سواد معمول وقت (حافظ و گلستان سعدي) را فرا گرفت و در ۱۵ - ۲۰ سالگی خط میرزایی نستعلیق را بشیوهء مرحوم میرزا محسن معروف که پدرش همکار شان بود. در همان دفتر یاد گرفت. دهقان در اولین وزارت مالیه امانیه میرزا شد و بعداً شامل مکتب حکام گردید، مدت کوتاهي در هزاره پنجشیر و استالف، علاقه داري کرد که درین وقت عشق مجاز بسراغش آمد و سپس به حقیقت کشیده شد.
چنانچه خودش در مثنوي سرگذشت میگوید:

صید عقاب مجازم کردند
لقمهء چنگل بازم کردند
هدف ناوك نازی گشتم
بسمل عشوه طرازی گشتم
بچه فرزند به دلال شدم
نوکر هندو رمال شدم
آنقدر عشق مجاز بربود

کـــــه مـــــرا بـنـده، یـك بـنـده نمـود
آنقـــدر والـه و حـــیـــران گـــشـتـم
کـــه ز دل بـنـده، جـــانـان گـــشـتـم
من وفـــا کــــردم و او کـــرد جـــفـــا
دادن از غـــیـب مـــرا مـــزد وفـــا
دور مـــعـــشـــوق مـــجـــازي گـــشـتم
ســـوخـــتـم تـا کـــه نمـازي گـــشـتـم
چه مـــجـــازی کـــه حـــقـــیـقت یـارش
مـــاه و خـــورشـــیـد چو خـــدمـــتگارش

این حالت جذب و بیخودي که در سالهاي ۷ - ۱۳۰٦ شمسي پیش شده بود تقریباً ٤ - ٥ سال یعني ١٤ - ١٣١٣ دوام کرد. باز بیکبار دیگراقارب و دوستانش او را در بانك ملی شامل کار کردند اما او که در معرض تغییرات درونی وشاید روحي قرار داشت ، شغل پدری و آبایی یعني کار ماموریت دولتي را برای همیشه ترك کرد و سالهاي زیاد به سیر آفاق و انفس مشغول گشت. در مثلث سه شهر باستانی غزني ، هرات و بلخ میگشت واز خاك سنایی ها و جامی ها و جلال الدین ها الهام های عرفانی میگرفت. در اواخر این انجذاب به شوق حرم و یثرب مي تپید. باری میخواست از راه مشهد و نینوا و نجف و بغداد برود که در سرحد کاروان راه نیافت. زمانی که در کراچي رسید کشتي رفته بود.
بالاخره در سال ۱۳۲۲ روانه، حجاز شد و فریاد کرد:

ای شـــــه و درویـش و زیـر و دبـــــیـــــر
مـــرد و زن وشـــیـخ و صـــغـــیـر و کـــبـــیـر

نیست چو تبلیغ بکار شما
رفتم ازین شهر ودیار شما
من عجمی ام به عرب میروم
کعبهء حق بهر ادب میروم

اودرین سفر مقدس حال واحوال مخصوص داشت . فردي از يك غزل او چنین يك حالت را ثبت ک ده است:

از پیش اشکم ساربان، محمل به صحرا میبرد
محمل به صحرای جنون، از راه دریا میبرد

او ابتدا میخواست درآن سرزمین هاي مقدس باستانی رحل اقامت افگند ، اما وضع استعمار زده، مردم آنجا و بر همي زندگی اعراب او را نه تنها خوش نیامد بلکه او را تکان داده متوجه احوا ل خراب اجتماعي و سیاسي جهان اسلام و شرق گردانید.

بعد از اداي فریضه حج ، فوراً باز گشت و ارمغان سفرش يك مدو جزر (مسدس) پرسوزو گداز در باره، عظمت گذشته اسلام و انحطاط امروز مسلمانان و آن مراکز اسلامی است که در يك جای آن میگوید:

یاد آنروز که ما هم گلستانی داشتیم
در جهان از بلبل و گل داستانی داشتیم
از کمال علم و عرفان، بوستانی داشتیم
همچو اصحاب محمد ، اغباني دا، تیم
رنگ و بو میبرد از شاخش ، عروسان جهان
روضه خوان گلشن ما بود خوبان جهان
سنبلستانش بخارا سوسنستانش یمن

بودش اندر یورپ و افریقه سرو و نسترن
مصر تا رومانیا ، از اندلس تا کانتن
نخل باغ یك گلستان بود و سرو یك چمن
هند و چینم در کجا شد؟ ترك و ایرانم چه شد
اتفاق و اتحاد اهل ایمانم چه شد

بعد از تشرف به حرمین ، دهقان از انجذاب و محویت براي همیشه بر آمد . وقتیکه بکابل رسید، زمین هاي میراثی آبایی دهبوری را برای معارف فروخته و در حصهء سه دوکان(چنداول) سرای شیراحمد خان دکان قالین فروشي باز کرد که در ٢٤ و ٣٠ و ٤٠ سال حیاتش با این شغل معاش و مایحتاج خود و مستمندان را تهیه میکرد. که در سالهای پیش از وفاتش عملاً متروك شد ودر کلبهء عارفانه خویش انزوا اختیار کرد و در حیات تأملی عمیقي که مخصوص عرفاي فقیر است، چنان فرو رفت که همه ماحول خویش را مدتها فراموش میکرد...

بالاخره با سرودن این آخرین بیت خویش ،

مرغ روحم بوطن میل پریدن دارد
چون کبوتر دلم از شوق تپیدن دارد

در شب دوشنبه (١١ حوت ١٣٥٤شمسی) مطابق (١٩٧٥م) جامه بدل کرد وچشم از جهان پوشید و در گلخانهء چهار دهي بخاك سپرده شد.

مـــ ـ ـان خـــدا بروز صـــد بار ، د
اندر صف زندگان همی روزی خورد
بار نفس آورد شمارید و بداد
دهقان ز ازل اشترت این بار ببرد

بعد مردن تا نگویندم که دهقان بیکس است
درد مابا داغ گرید، داغ ما با درد ما

ب) شاعری و ادبیات دهقان:

دهقان در دوره، انجذاب اولتر (میان سنین ۱۵ - ۲۰) در ویرانه ها و کشت زار های چهاردهی اولین شعر ملهمانه اش را چنین سرود:

آن عهد را که با تو بستیم، بسته به
عهدی اگر به غیر بستم شکسته به
غلمان بود برادرم حور، خواهرم
عشاق وصل را در جنات، بسته به
بی تو، بروی ما، درگلزار، بسته باد
بلبل، خموش و شیشه، عشرت، شکسته به

بعد به گفته خودش گاه گاه یگان دوبیتی میسرود:

بدهقان، دیده، بیخوابکی ده
فغان ده، ناله ده هجرانکی ده
خدایا! عاشقان، مطلب ندارند
توجنت را به شیخ و شابکی ده

اودر باغ هاي كنار دریای کابل وقتي که شب را بروز مي اورد و سر بپای درختی گذاشته، به خواب میرفت و بیدار میسد میگفت:

به دهقان، از چمن سنجاب دادی
بهار و سبزه و مهتاب دادی
بگفتی بلبلان را نغمه سر کن
بپاي سرو نازش خواب دادی

او وقتیکه میگفت:

من نمیدانم کجا این عشق یارم میکشد
شهر در شهر و دیار اندر دیارم میکشد

از کابل به غزنه و ازانجا به هرات میرفت و در آوان آوارگی ها، عاشقانه فریاد میزند:

اگر گرم دیدید بازار دلرا
بگویید از من، خریدار دلرا
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
بکابل بدم من به غزنی رسیدم
من از دست این دل به بینی رسیدم
ز غزنی به شب تا هراتش رساندم
تو گویی بشاخ نباتش رساندم

و آنجا، مانند ابوسعید ابوالخیر میسرود:

خدایا هیچ من درمان ندارم
فغان در وصل و در هجران ندارم
اگر چه درد هجرم سوخت یارب
مگر در پیش جانان جان ندارم

مدتها در هرات ماند، به گاذرگاه و خیابان رفت و آمد داشت و ساعت ها در مزار پیر هرات و تربت شیخ جام و در کنار هریرود مینشست و با ادبا و شعرای هرات (توفیق، مایل، عاطفی، بشیر، شایق و هم طالب و دیگر ادیبان، محشور شد.

او مثنوی (بخت و طالع) خود را که یك نظر ماحول اجتماعي کشور است تحت تاثیر و تشویق آنها منظم کرد. آنگاه سفري به ایران نموده و دوست وفا دار خود حاجی محمد صدیق را نیز دران جا یافت و فرصت مرور آثار کلاسیك دري را نیز درانجا پیدا کرد. به ادامه این ملاقات هاي ادبی و تاثیرات ، بعدازآن که به کابل آمد شاعر نابینا باقي جان و طالب همدم او گشتند، بسمل، شایق جمال، قربت، و خسته هم به دوکانش مي آمدند و گاهی به خواهش و اصرار پایش ر ا به مشاعره میکشاندند.

استاد خلیلي هم در سالگره، مولانای بلخي شعري از دهقان خواست که مثنوي (خلاصه، مثنوی) را دران وقت سرود. وقتیکه سعید نفیسي محقق ایرانی به کابل آمد در یك تصادف دهقان را دید و چندین بار به دکانش آمد و با او صحبت هاي شاعرانه و صوفیانه نمود . . .

دهقان به اثر عشق در کنار دریای کابل شاعرشد و وقتیکه عارف شد شعر بهترین زبان معانی مرموز عرفاني او مثل همه عرفا گردید. دهقان با وجود آنکه طبیعتاً شاعر بود و استعداد و قریحه ادبی فوق العاده یی داشت، اما هیچوقت (شاعر محض) یا ادیب رسمي نگردید، با وجود زندگی ظاهراً شاعرانه ، به شاعری توجه و اشتغال دایمي نداشت، و اما شعرش بیانگر زبان تصوفش و بیان عرفان و معرفتش بود، به این نسبت ، با وجود شعرشناسي ذوق و نازك اندیشي و درك الگو هاي عالي سعدي ـ حافظ به فحواي گفته دلدارش (قافیه نمی اندیشد) و گاهی «گناه» را با «کیمیا» هم قافیه میساخت و میگفت:

خـــوب است کـــه چون آبله هاي کف دهقـــان
گـــر قـــافـــیـــه تنگی بکند پیش برایم

و هم خودش در مثنوي (عایشه‌ء سمرقندي) که بین (شاعر) و (شعرك ساز) فرق قایل میشود ، سخن پالي را ابلهی میداند و استعداد فطري بشر رابه تعجب ، مرحبا گفته ، میگوید:
«آنکه از عشق معنیی دارد» «بکر طبعش نشانی بی دارد» و مرغ عرش پرواز دیگر قسم میداشته باشد، میگوید، من شاعر نیستم . . . مثلیکه در یك مثنوي میگوید:

نه منم شـــاعـــر صـــورث کـــه ببـــافم خم زلف
نه منم هندي و جـــوگی کـــه بچـــینم خط و خـــال
نه شکایت کنم از کـــشـــمکش دور فلك
نه حکایت کنم از طنطنه‌ء خـــواب و خـــیـــال
عـــاشـــقم من اگـــر نوبت ســـاقي برســـد،
دو جـــهـــان را بدهم بر قـــدح مـــالامـــال
مـــســـتي عـــشق، بیـــاورده چنینم به خـــروش
غلغل شـــیـــشـــه انداخـــتـــه در قـــال و مـــقـــال

در حالیکه او را از شاعری عار نمی آمد و میدانست که در هر صد قرن ، عطاري مي آیدو حافظ را «عشق زبان دار» میگفت، موقف خود را در شاعری چنین بیان میکند.

ناله بمنزل رســـیـــدصـــوث جـــرس پا گـــرفت
·رنه به این ک اروان، ســـعـــدي مـــضـــموز ۱۰م

***

گـــاه ســـعـــدی و گـــهی حـــافظ و گـــاهی دهقـــان
عـــشق هر روز زمـــا نام دگـــر مـــیـــخـــواهد

دهقان ، گذشته از با عظمت یاد کردن (فردوسي و نظامي) مثنوي سرایان زرمي و بزمي و تذکر عمق معانی و شرح رموز مثنوي هاي عرفانی «سنایی» و «بلخی» به جمال و کمال اشعار سعدی و حافظ غزل سرایان بزرگ معتقد بود. در اشعارش از خیام و جامی یاد و از بیدل استقبال کرده است. این برداشت دهقان شعر شناسي و سخن داني او را به وجه احسن میرساند.

او شعر خوب را از حیث شکل (لفظ) و مضمون (معنی) میساخت و ستایش میکرد و در حالیکه عصر زندگی او در کابل مصادف با اثرات عمیق سبك هندی و شهرت کلیم وصایب و ناصر علي و بیدل بود، اگر چه به این سبك و زبان ادبی این شعرا بیشتر غزل سروده و تراکیب و جملا ت شبیه آنها را استعمال کرده و خود ساخته و حتی به استقبال بحر های دشوار و طویل مانند بیدل رفته اما مزایا و خصایص و غزلیات حافظ و مولوي را از نظر دور نداشته ، از نگاه لفظ اگر در استقبال آنها موفق میشد، فوق العاده مسرور میگشت، طوریکه در استقبال قصیدهء بیدل موفق است بطور مثال:

در طلوع فیض صبح، آینه شد آفتاب
صاف دلي در کجاست ، تا شود عالیجناب
تیغ فلك نیم کش، حلق شفق نیم بر
قرص صبا ، نیم رنگ مرغ سحر نیمه خواب

از استقبال غزلهاي حافظ نیز موفقانه بدرآمده که معاصرینش به آن نایل نشده اند.

از معاصرین برخي غزل های بسمل و قربت را در کشور و بهار و شهریار

را در ایران میپسندید. در اوایل شاعري در هرات با شعرا و فضلایی که قبلاً نام گرفتیم آشنا شده و در آخر عمر، پور غنی، روا و نهمت به مصاحبت ادبی او میرسیدند، شعر هاي سابق یا نو او را مي شنیدند گاه برخصت و اجازهء شان اشعار خود را نیز میخواندند.

شاید مجموع آثار دهقان به سه هزار بیت برسد که یکصدو چهل پارچه، آن غزل ده تا پانزده مثنوي، پنج تا ده رباعی و دوسه پارجه، آن قصیده باشد، یا یك ، دو قطعه.

دهقان در اوایل جواني براي عشق و بعد ها برای تصوف و گاهی براي تفنن و ذوق شعر سروده هیچ وقت شعر فرمایشی نگفته ، فقط یك دو بار به تشویق شعرای معاصر، در یك دو مشاعره اشتراك کرده است.

سلطنتم گـــــر رســـــد بر در کس نمیـــــروم
ســـیلي فـــقـــر مـــیـــخــورم منت شـــاه نمیکشم

***

ای همـــاي سلطنت! بـر من مــــبــــفگن ســـایه بی
خـــــانــه در ویـرانـه دارم بـس بـود بـال خـــــودم

اینك نظر به ضعیفی مقدمه . چند بیت زیبا از چند غزل و یك دو پارچه از یك دو مثنوي و قصیده فقط بصورت نمونه مي آوریم و قضاوت را در بارهء شعر و ادبیات دهقان به ادب دوستان میگذاریم:

مـ ا نامـــزد باده و منکوحـــهء عـ ـقـــیم
ننـگ در مـــیـــخـــانــه و نامـــوس وفـــابیم
هم ســـاقی و هم ســـاغـــر و مطرب و هم جـــام
هم مـــحـــتـــسب ، هم مـــست، عـــجب دیده درابیم

رنگ سـر ناخـون بتـان شـاهد حـال است
گـر هیچ نبـاشـیم و نبـاشـیم ، حنائیم

***

یاد بود عاشـقـان بر عـاشـقـان فـرض است و من
پاره‌ء دل را بـه زخم کـوهکن پیـچـیـده ام

***

مـا شـمع شبـسـتـانی کـه بودیم ؟ کـه تا صـبح،
مي بست گل حـسـرت و مـیـسـوخت چراغم

***

بگذشت گناه از سـر و ننشـسـت خـمـارم
بـشـکـسـت مـراتـوبـه و نـشـکـسـت ایاغـم

***

آنکه از سـر ، خـبـرش نیـست ، ز دسـتـار مپـرس
عـشق پرورده چـه داند کـه چـه ننـگ است و چـه نام؟
سـر مـاو سـر سـاقي رخ مـاو رخ دوست
دم مـا و دم مـینا ، لب مـا و لب جـام

***

نیـست ممکن که شـود جـدا به خـسـرو، شـیـرین
همـچـو فـرهاد بیـا دست بـه کـاری بزني
یـاد بودي بـه طـرفـداري جنت بـکـشـیـم
بـاده در پرتو مـهـتـاب بـهـاری بزنیم

***

اگر همنشین ملك شوم، وگر چو ماه فلك شوم
چه بود به غیر خمبدگی ، ثمر بهار جوانی ام؟

***

بیا که حضرت مي رابه خانقا ببریم
به صوفین ریا ، صاف و بي ریا ببریم

***

به جانان دادي ایکاش ، این جانی که من دارم
ندارد جان من لایق، به جانانی که من دارم

***

ده سربسرم باده ، تو ای ساقي گلرخ
تا روز جزا ، یك دو قدح بیش برآیم

***

درین چمن به هواي گل آشیان بستم
چو عندلیب ، بجز خارو خس ندارم من

***

بردست عقل و هوشم، یك چشم نیم خوابي
کو محتسب که مارا فتوی دهد شرابی

***

ناله رسواي جهانم کرد و درمانم نکرد
پیر گردون هم ندارد داروی دیگر مرا

***

شب وصالی ، نصیب ماشد، نسیم صبحی، رقیب ماشد
بخونْ بغلتد، شفق خدایا! چرا گریبان ، دریده امشب

***

تا شـــوی واقف ز اســـرارضـــمـــیـــر کـــاینات
زشت و زیبـــا را به یك بســـتربخـــوابان در ضـــمـــیـــر

***

گـــر ناز مـــیکشي، برو از مـــه جـــبین بکش
دلبـــر گـــر آفـــتـــاب بود، ذره پرور است

***

گـــرفـــتـــه جـــشن به دامـــان کـــوه ، لاله ء احـــمـــر
خـــبـــر دهـــد به شـــیـــرین کـــه ســـال فـــرهاد است

***

خـــدایابي می این ســـاغـــر نبـــاشـــد
مـــرا ســـاقي بجـــز دلبـــر نبـــاشـــد

***

به لاله زار، اگـــر ســـایه نیـــست صـــحـــرا هست
نمیـــرویم به باغي کـــه ســـرو ناز ندارد

***

نتـــوان گـــفت کـــه مـــا جـــان به ســـلامت ببـــریم
ســـفـــر عـــشق، خطر دارد و مـــا هم ســـفـــری

***

ایخدا! عشاق عاجز اینقدر ، غمکش، چراست؟
هم کشد دشنام جانان، هم کشد دشنام دل

***

ز ابروي کسي بوسه ربوديم درايام
شمشير به لبخنده، ز چنگيز گرفتيم

***

به تمناي دست رنگيني
شفق سرخ صبحدم گشتم

***

این هم چند بیت ا ز یك قصیده:

دلم استاد بیرحمی بود ، من طفل نوخوانش
سخن گر سکته گویم ، میچکد اشکم بدامانش
نهنگ بحر فکرم مي تپد در قلزم معنی
چو ماهی میدهد جان، طبع من اندر بیابانش
سراپای چمن سبز است، فکرم میکند پرواز
چو طوطی میشود گم ، مرغ معنی در نیستانش
اگر خون میکنی زاهد، زما مگذر که محتاجیم
تو تکبیر بلندی گو، که من گردم به قربانش
بخون غلتـ[illegible]ه ام از شـ[illegible] نازش طبع نازك را
حنابی میکنم از رنگ معنی ، کلك پیکانش

دهقان یك قصیده، بهاریه بسیار زیبا دارد که اینك چند بیت آن درینجا انتخاب میشود:

نو بهار آمد و برخاست نسیمی ز شمال
گفت بر خیز که برخاست چمن پر خط و خال
یك طرف، سرزده از هرلب جو، سرو سهي
یك طرف خم شده در زیر ثمر ، قد نهال
نافه آهوي چین، ریخته از دامن گل
داده شهلایی نرگس خبر از چشم غزال
چون عروسان عجم ، سبز ببر کرده چمن
چون جوانان عرب، سرخ بپوشیده جبال
گل و گل چهره و گلباز و گل اندام و گلاب
من و معشوق.و می و چنگ و نی و غنج و دلال
باده بنهادگی و باغ بیاراستگی
شده بر طالب و مطلوب، قدح، مالامال
نه غم و غصه ، نه رنج و الم شام فراق
هم می و مطرب و هم چنگ و نی ، هم صبح وصال
خسروان، نان خود از خرمن دهقان بخورند
پس چه ننگ است ز ادبار و چه فخر از اقبال؟

اینك چند بیت ا ز مثنوی «عصمت گل» را نیز تقدیم میکنیم:

برفتم تا که در باغی رسیدم
بگویم تا چه بوکردم ، چه دیدم؟
به هر طرفش، خیابان هاي زنبق
سفید و زرد و سیمابي و ابلق
گلابش هم رقم از حد زیاده

گـــلابي، آتشي، صـــد برك و ســـاده
گـــذشـتـــه سن ســـرو از نـه و از ده
بـه عــمــر هفـــده و بعـــضي به هجــده
هـــزاران رابـــه هـــر نـــبـلـــي ، چـنـــاري
بـه صــــد هـا آشــــان نـيم كـــاری
هـمـــه خـــورد و كـــلان بـاغ يـكســـر
ز مــــرواريـد شـــبـنـم داشـت زيـور

ج) عرفان و تصوف دهقان

سير عرفانی و ذوقی و عندي اين عارف راکه يك انسان مسلمان که قدرت بيان شاعري داشت، از بيان وآثار خودش استخراج کرده ، خواننده، مجموعه را قبلاً ياري ميرسانيم.

اين عارف شاعر، فقط تحصيلات ابتدايی سواد معمول زمان (قرآن ، ديوان حافظ و مشق خط) را داشت. نزد كدام مولوي مدرسه براي فرا گرفتن درس ، نه نشسته و بكدام شيخ خانقاه و پير طريقت هم مراجعه نكرده است در ابتدای جواني ، عشق به سراغش آمده، مجذوبش ساخت. دران عالم سكر ، شاعري را آغاز كرد. و به سير آفاق و انفس پرداخت. بينايی و دانايی عرفاني برايش پيدا شد. مانند (ويسي ها) تربيت الهامي شد. بالاخره آفاق گرد ديگری که ٤٠ سال قبل از نواحي غزني بعد از حا[illegible]ـه برايش پيد[illegible] سده بود، به حرمين رفته ، آنجا معتکف سده بود، از حجاز باز گشت و در گوشه يی دهقان جوان را پيدا کرد و در گوشش رازی را گفت که از جوش و خروش او را انداخت و از عالم سکر ، براي هميشه او را كشيد. آن بزرگ مرد جهانگرد گويا امانتي را به

صاحبش رسانیده باشد. خود را فارغ یافت و به زادگاهش برگشت و آنجا جامه بدل کرد. دهقان، چندی به دوکان داري و تجارت ، مشغول شد و تا آخر عمر براي دوستان مستمند و بینوایان شهرش زحمت میکشید بیدریغ انفاق میکرد. که چنان بذل و بخشش بي ریا و بي مطلب ، جز از مردان خدا از کسي پوره نیست، در ضمن این جریان زندگي اجتماعي ، و ارادات عرفانی خود را بزبان شعر به اهل آن ، ادا میکرد و گاه گاهي هم از روي تفنن شعر هاي اذبي برای مصاحبان ادب دوست خود می سرودتا که بگفته خودش چون «چراغی - از پاي تا سر در ویرانه ای سوخت» سال هاي آخر انزوایش ، بدان پایه با محرومیت ها توآم بود که چنان زندگی فقط نصیب فقراي بزرگ میگردد و بس.

اینکه سیر عرفاني او را بهتر است از زبان خودش به ترتیب ، بشنوید: مجاز، بهانه میشود (یکبار دیگر میخوانیم)

صید عقاب مجازم کردند
طعمه، جنگل بازم کردند
آنقدر عشق مجازم بربود
که مرا بنده، یک بنده نمود
من وفا کردم و او کرد جفا
دادن از غیب مرا مزد وفا
دور معشوق مجازي گشتم
سوختم تا که نمازي گشتم
چه مجازي که حقیقت یارش
ماه و خورشید، چو خدمت گارش

بعداً درین سالهای انجذاب و سکر، تمام اشعار او گفتگو با حضرت معشوق و حقیقت و نیایش هاي پر سوز و گدازي است که بیقراري، شور و حرارت طلب او را نشان میدهد مانند:

لطف کن اي نگار من! وعده بده وصال را
تا به دقیقه طي کنم منزل ماه و سال را
عاشق بیقرار را، جرعه بده خموش کن
به صوفیان خود بده مستی قیل و قال را

عارف ما، در راه سیرو سلوك خود روان است و در صحراي وجود خویش منزل میزند و تعجب میکند که یار او درین راه، کیست که تنها (جان) او درین راه بکار او نیست بلکه (نفس) او نیز ازین کردار او راه گم شده، آنقدر تیز تگ میشود که بال جبریل از گرمی رفتار او میسوزد و چون او بدور خود میگردد، شیخ، حق دارد منکر او شود . . .

من نمیدانم درین ره کیست یارب! یارما؟
کاندرین راه، هیچ نبود جان ما در کار ما
ما به صحراي وجود خویش منزل میزنیم
نفس، گم ره گشته از افعال واز کردار ما
آنقدر در نیستی ها، تیزتگ گشتم که دوش
سوخت بال جبرییل از گرمی رفتار ما
نه پیمبر، نی: پیمبر زاده یی باشم، مگر
عیسی مریم نباشد وافق از اسرار ما
او بدور کعبه گردد، ما بدور خویشتن
شیخ، حق دارد که باشد در پي انکار ما

«چشم او چون مجنون راه محمل میزند» و نمیدانیم که او دیوانه است یا «لیلي است منزل میزند» و تعجب میکند، در حالیکه درمقابل وصل ، حاضر است که جان خود را بدهد اما دلبر (چرا دل میزند):

باز چشم من چو مـــجنون راه مـــحـــمل مـــیـــزند
یا منم دیوانه ، یا لیلي است منزل مـــیـــزند
عـــشق ســـرکش ، در ضـــمـــیـــر مـــا اگـــر ننهـــاده دام
دلِ چرا در ســـینه ، خـــود را همـــچـــو بسمل مـــیـــزند
وصل کـــو! تا جـــان دهم ، گـــردم خـــلاص از دین مـــرگ
من کـــه بگذشـــتم ز ســـر، دلبـــر ، چرا دل مـــیـــزند

او اگر چه میگفت: «به آرامیدن نیست دهقان در خور اقلیم عشق» اما باز هم صدا میکرد:

«اي پرده دار! جان بلب آمد، وصال کو؟» اما خود را متسلي میساخت و میگفت:

«کـــه؟ برده است ببـــازار عـــشق، نیم نفس
کـــه لطف حق، به مـــتـــاع دوعـــالمش ، نخـــرید»

اما باز او نمیدانست «آرام دل او» کجاست ، اگر چه « هر لحظه سربسر پیغام دل» به او میرسید و می دانست تا که دل محرم نشود ، کسی به کوي او راه نمي یابد و تعجب میکرد که چطور با گرفتن نام دل در بزم جانان ، راه یافته است؟

مـــن نمیـــدانم کـــجـــا شـــد؟ باز آن آرام دل
مـــیـــرســـد هر لحظه بر من ســـر بســـر، پیـــغـــام دل
«تا که دل محرم نشد، در کوی او کس ره نیافت
رفتم اندر بزم جان، تا بگیرم نام دل

و بگان وقت، مأیوسانه، فیصله میکرد که،

«تا جان ندهم ، جانان ، هرگز ننماید رخ
جز مرگ علاجي نیست، این درد که من دارم»

او احوال مختلف داشت، گاه قلندر، گاه فریدون مي بود ، اگر جلوهء دوست، گلشن زار را به او نشان نمیداد و عشق محبوب ، راه عقل او را نمیزد ، نظربه استعدادي که داشت شاید دانشمند، فیلسوف و افلاطون مانند میشد. . .

در منقبتي دارد که:

(با غلامت ، شاه اگر همدم شود
گر خلیل الله، نشد «ادهم» شود)
(دیده بودي گر مسیح، میخانه را
عاقلي گفتی من دیوانه را)

جاي دیگر

دوش که گرم سخن ، همرهء گردون بدهم
گاه ، قلندر صفت، گاه فریدون بدم
جلوهء زیبای دوست، گلشن رازم نمود
عشق، ره عقل زد ، ورنه فلاطون بدم
بال و پری داشتم ، نور محبت گداخت
تا که پرش داشتم ، چتر همایون بدم
سوز و گداز و تپش ، تشنه لبم ساخته
اشك ز گرمي بسوخت ، ورنه به جیحون بدم

گاهی ، مانند مجذوبان و صوفیان سالك «ویسی» ادعا میکند:

«من همـــانم کـــه فلك ، طفل پریروز منست
چرخ گـــردنده ، همـــان کـــودك دیروز منست»
«مـن ازان بـاده تـسـلـیم بـخـوردم ورنـه
مـاه و خـورشـید، چو یك مـرغ کف آمـوز منست

***

«جـام فلك ، تهي شـود،گـر بکشم پیـاله یی
کـاسـه‌ء دهر ، پرشـود ، گـر شکنم خمـار را

***

«باشـد سـفـالین جـام مـا آیینه‌ء اسکندري
پشـمین کـلاه مـا گـرو، از تاج دارا مـیـبـرد»
در قصیده یي که در توصیف خودي سروده میگوید:
«آغـوش قـضـا ، بسـتر تسلیم ضـمـیـرم
زانـوي قـــدر ، بـالـش تـسـکـین مـــرامم»
«ای بـار خـــدایم! ز ازل صـــیـــد تـو بـودم
تـا رام تو گـــشـــتم ، فلك افـــتـــاد بدامم»
از قـــرب تـو ام ، رمـــز ازل، نقش نگین شـــد
وز حب تـو ام ، فـــهـم ابد، کـــرد ســـلامم»
«آن آتش عـــشـق صـــمـــدي ام کـــه جـــهـنم
چون خـاشـه بسـوزد ، برس ، گـر به مـ ؛ سامم»
«تصـویر عـمل، خـانه‌ء روح، فـاعل مـخـتـار
آشـوب نفس ، پرتو مـه ، عکس مـقـامم»
گاه نفس خود را منتظر پیام میگوید:

نفسم منتظر پیغام است
قسمت وصل ندانم، چند است»
بالاخره بعد از ٦ - ٧ سال تپش و بیقراری «دهقاني دهقان قبول جلوهء ناز» شد و چون «بنده با اعتبار» بوده خواجه سرا شد» و چون حافظ ویسی گفت:

«چون باز پس ز حضرت میخانه آمدم
هشیار رفته بودم و دیوانه آمدم»
«با خود برفته بودم و بیخود ، بدر شدم
یعني دو دانه رفته ، و یکدانه آمدم»

او «در خویش پریزاد خویش را دیده» «ایجاد خویش را آینه بکف داده» و گفته است:

«عنقای وحدتیم که در اوج معرفت
بنهاده ایم بیضه بنیاد خویش را»

***

«تصویر کشد فهم من ایجاد مسبحا
این علم لدنیست در اعجاز نگنجد»

چون «قانع شد، خورشید به ویرانه» او فرود آمده «در بزم بي سقف او ماهیها پایین شد» و او گفت:

«من ز خـ ـدا هر نفس، می طلبم خـ ..ش را
جان که به جانان رسید چشم براه خود است»

***

«ندانم این دل دیوانه ام، به خویش چه دید؟
که ترک کرد جهان را و گرد خود گردید»

***

«از جــــاذبهء عـــــشق ، چو از خـــویش برآییم
مـــــجنون مـــــحـــبت شـــده، درویش برایيم،

***

تـا کی بزندلاف دوبی، طالب تحـــقـــیق؟
گــــر وصل زمـــا دور بود ، مــــا ز کـــجـــاییم؟»

***

«خـــضـــرو اسکندر ، پي آب بقـــا گـــردیده اند
من به جـــان خـــویش آب زندگـــانی دیده ام»

احوال بعد از یك مرحله فناي خود را در مثنوي «مستوره، بینقاب» چنین ثبت کرده است:

«چشم من از عجز به بالا پرید
ســرمــه زانگشت مـــســبـحـا کـشـیـد»
«عـــجــز، بگفـــتـا: هله طوفـــان رســبـد
نـوح طبـــبـــعت ســوي کـــشـــتي دوید»
«روح رمـــق را بـــه دریـــدن گـــــــــرفـــت
ذوق، فنـا را بـه چشـــبـــدن گـــــرفت . . . »

حالات بعد از ، بیقراري و بالاخره واصل شدن خود رادر یك غزل و یك دوبیتي این طور قید کرده است:

هم صنم خـــانه هم صنم گـــشـــتـم
قـــابـل دیر و هم حـــرم گـــشـــتـم
لـوح مـــحـــفـــوظ بودنم ، ازلیـــست
چکنم فـــخـــر ، گـــر قلم گـــشـــتم

تام حق، معني صفاتم شد
تا ترازوي بيش و كم گشتم
***
مجاز آمد ز جسم من جهان ساخت
حقيقت ، در جهان آشيان ساخت
دهانم دوخت تا چيزي نگويم
مگر در بند بند من زبان ساخت
اهل ادعاو خود بينی را محکوم میکند:
«هرانکه گفت: بدیدم، بدانکه وصل نبود
هرانکه گفت : بخوردم بدانکه مي نچشيد»
و عارفانه گفت:
«سير آينه ، كيش خود بينيست
نشدم خوش كه جام جم گشتم»
«ازبسکه در روز الستش می بساغر ریخته» از ضمیرش ناله مي آيد که
سرشارم هنوز؟
«در شکست تار بيتابي، گرفتارم هنوز
بسمل شيون نواز عشق دلدارم هنوز»
با شیخ طریقت سر سخن دارد:
«گفت : منش درس طريقت دهم
بر رقمش رمز حقيقت نهم»
«تا سحر از جذبه بالا رود،
موحده، عرش معلي شود»

گفتمش: اي شیخ! تو مستي مکن
این قدر افسانه پرستی مکن

دهقان مانند حافظ و همهء عرفا ،با شیخ و زاهد گفتگو دارد:

«بد باطني زاهد، در کرده خود پیچید
تا رند قدح بگرفت ، زاهد ز مقام افتاد »

***

«کی به منزل برسد قافله زهد و ریا
شیخ تا شانه کند ریش ، سحر میگذرد »

در باره عشق و عقل ، نکات عارفانه بس زیاد دارد، از جمله مي فرماید:

«عقل، با عشق، محرم است ولی
(بوعلي) گشت (بوتراب) نشد،

***

«بیا تو نیز چو (بلخي)مرید عشق بشو
ز سیر معرفت اینجا کتاب را چه خبر؟»

یکی از مصاحبین که با او پنج سال بسر برده، در یاد داشتهایش مي نویسد:

«دهقان یکي از بزرگان «ویسی» بود ، نه مرادي داشت ونه مریدی گرفت، و ه ح کس ندید ک ه او جز عبادت مفروض و مسنون، :.افلي کرده باشد، روزها در بازار با مردم محشور بود. و شب دروازه حجرهء خود را بروی همه مي بست، معلوم نبود که چگونه نیایش ذکری دارد؟ اما غالباً بیدار و سر به زانو شبها را صبح میکرد و با سوز تنهایی ، شب

را پاسبان بوده، سیر معرفت خود را علاوه بر ترنم و اصطلاحات صوفیانه میخواست با اصطلاح به خصوص خود و شیوه بسیار ساده، زبان مروج بگویدکه چیز هاي نوي دارد وآن جز به بزم محرم کشوده نمیشود، او در ساختمان کمیت و کیفیت همین وجود جسم ظاهري شان گپ هاي تازه یی داشت که به فزیالوجي و بیالوجی امروز ، ارتباط میگیرد و معرفت عارف قرن بیستم را نشانه یي است . . .

مکاشفه و معاوضه او در زمان سر نشاري هاي جنگ دوم جهانی ، بحث عجیب و غریبي است که در شرح خصوصی حیات تأملي او میآید، در همان مثنوی (مستوره، بي نقاب) بعد فنا و حالات دیگر میگوید:

«خـــواســـتـــمش رمـــز کنم کـــاینات
شـــرح دهم ســـر حـــیـــات و ممات»
«شـــرع بیـــامـــدســـه دســـتم گـــرفت
او جلوه اشـــتـــر مـــســـتم گـــرفت
شـــرع بیـــامـــد به یگو و مگو
گـــفت کـــه رند اندیگو، هم نگو»

. . . . . .

«راز درونم ، همـــه ناگـــفـــتـــه مـــاند
در صـــدفم ، لؤلوی ناســـفـــتـــه مـــاند»

دهقان بالاخره در آخر عمر خويش ، زندگي [illegible]انه و شاعرانه یي داشته، این ابیات را زمزمه مي کرد:

«منعم از یار، مکن شـــیخ! کـــه در مـــذهب عـــشق
این ثواب تو گناهست کـــه من مـــیـــدانم»

«چه به بر کنم که برآردم ، نفسي ز خرقه، زاهدي؟
چه کنم که فزون شود ، ز ثواب توبه فروشی ام؟»

***

«تو اگر چه بنده، طاعتی ، من اگر چه بار ملامتم
نرسد ثواب رياي تو، به گناه شرب نهاني ام»

***

«گه همدم مي گشتم و گه همدم زاهد
آیا به چه رنگیم گر از خویش بر آییم»

خلاصه اینکه:

زندگینامه، «دهقان» بسي شاعرانه و عارفانه و عاشقانه است.
ابتداي آن به زندگي «شمس» و اوسط آن به زندگي عطار و آخر آن به زندگي حافظ شباهت داشت ...

دهقان، بعد از شاه ولایت مآب ، به ویس قرني، شمس تبریزي و شمس شیرازی محبت میداشت، میگفت شمس بزرگترین عارفي است که او شناخته است ، اما زبان نداشت، تا اینکه مولانای بلخي ، ترجمان راز درون او شد دهقان بابا طاهر عریان را نیز دوست میداشت.

بالا ترین مرتبه در تصوف و عرفان را به عاشقان عارف و عرفای عاشق ، نسبت میداد و خدمت به بشر را به معني بشر زحمت کش و کارگر ، دانسته میگفت:

یك ساعت خدمت خلق از شصت ساله عبادت بهتر است . . . .

و بالاخره به عدالت اجتماعی جدي علاقه مند و به انقلابیون راستیني که در صدد بر انداختن استبداد و فقر و جهل جوامع بوده اند ، عقیده داشت.

منظور از عبادت و خلقت خدمت یا کار ، رفاه نظافت ، تقوی و قوام تکاملی بشر را میدانست ، میگفت: در هر جا که چنین شرایطی مساعد شود ، آن محل فیض و سعادت و نور است، نه تنها در باره، خود گفته است:

«عـــهـــد أول را لواي آخـــرین بودیم مـــا
واقف اســرار رب العـــالمین بودم مـــا »
«جـــهل شـــیـــخم فـــرصت تبلیغ اســـلامي نداد
ورنه در دین خـــدا حـــبل المتین بودیم مـــا »
ئظاهرم دهقـــان ، به باطن پای تا ســـر علم حق
چون ید بیـــضـــا، درون آســـتین بودي م مـــا »

بلکه در باره مهدی موعود ، با در نظر داشت غلبه، جهل در عالم اسلام گفت:

«چه اســـرار است یارب در ظهـــور هادی مـــهـــدی؟
کـــه اســـلامش تأمل کـــرد و کـــفـــر آورد ایمانش»

چنین شاعر عارف عاشق، اگر مانند شمس تبریزي از میان ما رفت، اما بسان شمس شیرازی ، اشعار خود را جادوانه یادگار گذاشته است.

«ابوذر ویسي»

کابل - اول حمل ۱۳۵٦

عشقباز

شیخ و برهمن حیرت است، مذهب عشقباز را
وانکه صنم شکسته هم ، بنده بشد ایاز را
مشرب عاشقانه را ، میل بکس نمیشود
دیر و حرم نموده ام، دیده پاکباز را
مرغ دلم به هیچ گه ، نمیشود اسیر کس
دانهء عشق داده ام ، مرغك دام باز را
شیخ نگویمت بیا، جام بگیر و می بخور
لیك ، برو به خم بزن، طینت رنگ باز را
دره بدست، محتسب! بر سر تربتم بیا
مرده عشق ، زنده است تیر کند نماز را
خجلت بي کمالیم، تا دل خاك همرهست
بر قدما که بافته ، این کفن دراز را؟

عهد اول

عهد اول را ندای آخرین بودیم ما
واقف اسرار رب العالمین بودیم ما
جهل شیخم ، فرصت تبلیغ اسلامي نداد
ورنه در دین خدا ، حبل المتین بودیم ما
ظاهرم «دهقان» به باطن پاي تا سر ، علم حق
چون ید بیضا ، درون آستین بودیم ما

عاشق بیقرار

لطف کن ای نگار من! وعده بده وصال را
تا به دقیقه طی کنم، منزل ماه و سال را
عاشق بیقرار را جرعه بده، خموش کن
بصوفیان خود بده، مستی قیل و قال را
وسعت هر دو عالم ، خانهء سرپناه نشد
در دو جهان نمیدهم ، لحمهء یك وصال را

بندهء قانع

بندهء قانعم مگر، خبر نیم مقام را
در کف صبح دیده ام، دانه و آب شام را
لیلی خویش گشته ام، لیك برسم عاشقان
پا به بغل گرفته ام ، ناقهء بی زمام را
در ره عشق ناله ام، همچو جرس، ترانه زاست
از اثرم خبر بده، نو سفران خام را
صاحب معرفت نیی از پی فهم ما عبا!
عرش نما شود اگر، تار دهم کلام را
در ره عشق کی شود ، نو سفران حریف ما؟
ذوق به باده میدهد، مستی ما ، خیام را

بـر در نـیـك و بـد بـرو، حـلـقـه صـلـح را بـزن!
گـو کـه طواف مـیکنم، قـبلـه، خـاص و عـام را
اهـل کـتـاب را چرا. درس نـفـاق داده بـی؟
شط فـرات بـسـتـه بی، حـسـین تشنه کـام را
مـ ست خـود است رند ها، از همـه عـیب بیـخـبـ ـر
بر لـب شـیـخ دیده ام، فـتنه، خـاص و عـام را
مـسـتـي عـشق رتبـه را، در ته پـا نهـاده است
خـط بدهد به بـندگـی، پـادشـاهـان غـلام را
قـاضي وشـیخ ومـحـتـسب، رفـتـه به جنگ مـذهبي
گـر ز کـتـاب آگـهی، لقـمـه بده امـام را
بـسـکـه غـریـب زاده ام، تمدنم نـگـار شـد
دیـد مـرا چو دهـقـان سـبـز نـهـاد دام را
عـالـم سـوء را بـگـو: قـاتـل دین حق تـویـی
لات و منات چیـده بی، مـسـجـد بي امـام را
فـحش طبـیـعـتم مگـو، گـر بکشـد زبانه بی
به به شـراره، سـخن پخـتـه کنیم خـام را
ذوق غني گـری دهد مـشـرب مـا فـقـیـر را
حق شـهنشـهی دهد مکتب مـا غـلام را

خوب خراب

باز بدست تو خطي، داده ام اختیار را
خوب خراب کرده ام، بدسته روزگار را
طفل غریب زاده ام ، نو سفر تمدنست
پاي نهد به چشم من، تا بکشیم خار را
ابلق دهر را گرت، زین مراد مطلب است
به یك شتر سوار کن، غلام و شهریار را
(کند) دوبیست ساله را ، پرده‌ء عافیت مکن
فرصت تنبلي مده، گردش روزگار را
رند که بي هنر فتد، تیشه بپای خود زند
عشق بدوش میکشد، این همه کوهسار را
بر کف دست کارگر، بوسه بزن دعا طلب
زشیخ مکه کم مدان ، خادم کشت زار را
جام فلك تهی شود، گر بکشم پیاله یی
کاسه‌ء دهر پر شود، گر شکنم خمار را
کشت هزار ساله را ، با دم تیغ آب ده
یاد عدو دوباره ده ، ضربت ذوالفقار را
مرده پرست دهر را ، دره بنزد شرع زن
پند بگیر زنده ام، بوسه مکن مزار را

---

* لباس ملنگی

سمند ناز

کـجـاست سم سـمند نازی، کـه ذره سـازد، غـبـار مـارا
کـه جـبـرئیلش، رکـاب بوسـد، چو بیندآن شـهـسـوار را
مـسـیح؛ مـفـتـون یك نگاهش، خلیل، مـحـ تـاج بر دعـایش
به عـرش گـویند، مـرحـبـایش، اگـر به بینند یار مـارا
شکر ه عـشـقش،چو شـد رفـیـقم، کـه مـرگ هم بود در نصـیـبم
وگـر نه این عـشـق زندگـاني ، خـراب مـیکرد کـار مـارا
من آن مي آلوده الـسـتم؛ کـه تا هنوز مي بـدسـتم
محتـسب گـو بیـا کـه مـستم ، بچـشم خـود ببین خـمـار مـارا
مگو به لوح مـزار «دهقـان» کـه کـافـر عـشق و یا مـسلمـان
مـبـاد آن شـیخ خـانه ویران، خـراب سـازد مـزار مـا را
شـهي کـه قـرآن بود گـواهش، دوعـالم اعـجـاز بر قـفـایش
تو یا الـهي ببك نگـاهش، قـرار کن بیـقـرار مـا را

بال جبرئیل

من نمیدانم دراین ره کیست یارب یار ما ؟
کاندرین ره ، هیچ نبود جان ما در کار ما
ما بصحرای وجود خویش منزل میزنیم
نفس، گمره گشته از افعال و از کردارما
نی پیمبر ، نی پیمبر زاده یی باشیم، مگر
عیسی مریم نباشد واقف اسرار ما
او بدور کعبه گردد ما بدور خویشتن
شیخ، حق دارد که باشد در پی انکار ما
شاه و درویش از تملق، تیشه ها گیرد بکف
گرنمایان شد رگ یاقوت از کهسارما
فقر اگر گیرد خمار از نشأه، مضمون، رواست
شیخ میدزدد چون از گرمی اشعار ما
چون کدو ، این کله، دهقانیم بی مغز نیست
معنی افلاك باشد در ته دستار ما

جرم زبان

در هر دو جـهـان گـر ندهم وصل بتـان را
جـان مـیـدهمت ای بت من! جـرم زبـان را
در سینه، این قـامت خم، عـشق جـوانیست
تیـریست درین چله کـه خم کـرده کـمـان را
در هر دو جـهـان پازده، سـوي تو روانم
یعني به رهت باخـتـه ام ، هردو جـهـان را
ترس من ازان چشم سـیـاه و خم ابروست
ترکـیـست کـه بنشـسـتـه و زه کـرده کـمـان را
اي خـواجـه! قـدح نوشي «دهقـان» ز هوس نیست
من با لب سـاغـر بکنم مـهـر ، دهان را

عنقای فطرت

من دیده ام بخویش پریزاد خویش را
آیینه داده ام بکف ایجاد خویش را
عنقاي فطرتيم که بر اوج معرفت
بنهاده ایم بیضهء بنیاد خویش را
حاجت به شیخ و محتسب و شحنه اش مباد
آنکو گرفت خود بخود ایراد خویش را
امروزم از چه دانه بریزي که در الست
تابیده ایم حلقه صیاد خویش را
خسرو نداشت نام و نشاني بکوه عشق
شیرین گرفت دامن فرهاد خویش را
«دهقان» که بود طالب دلدار روز و شب
بر خود رساند ، ناله و فریاد خویش را

زلف بتان

محمل آبله اندر ته بار است اینجا
چقدر شور و شر ناله سوار است اینجا

عقرب زلفش اگر نیش زند ، نوش کنم
گره زلف بتان ، مهرهء مار است اینجا

تو ، به این پیچ و خم طرهء خوبان نروي
دام هم ، اسلحهء میر شکار است اینجا

سر و مال از کف ما ، رفت به بازي بازی
بشمارید نفس را که قمار است اینجا

لاف بیجا مزن اي زاهد خود بین ! بخدا ،
جنت اندر گرو هشت و چهار است اینجا

هرکه منصور شود ، جانب دارش ببرند
چقدرزاهد خونخوار بکار است اینجا

عمر«دهقان» که به این مردم میخواره گذشت
مرده اش تا به لحد نشأه سوار است اینجا

اشک دامنگیر

یاد گـــاری هست این جـــام می ا ز کـــوثر مـــرا
دست زاهد بشکند کـــو بشکند ، ســـاغــر مــرا
یك جـــهـــان خـــونیـــست از آتش اگـــر یك دل بود
دوســتـــان! مــیـــسوزد آخــر داغ آن دلبـــر مــرا
نالـه ،رســـواي جـــهـــانم کـــرد درمـــانم نکرد
پـیـــر گـــردون هم ندارد ، داروي دیگر مـــــرا
اشك دامن گـیـرمن ، چون کـودکـان گـریده است
مـیـبـرد در کـوی او ، این طفل بي مـادر مـــرا
ســجــده گــاهم گـشــتــه اي یاران خم ابروی دوست
اي مــسلمــانان، به مــســجـد برد این کــافــر مـــرا
دامنم پر گــشـت از اشك و دلم خـــالی نشـــد
گــرچه «دهقــانم» غني مـیــسازد این گـوهر مـــرا

منجم فکر

منجم فکر ، ماه نو را ، بخواب چون تیغ، دیده امشب
ستاره، بخت عشق بازان ، ببرج طالع تپیده امشب
نه رنگ در رخ، نه هوش درسر، نه خواب در چشم !انتظارم
ندانم این خیل ناامیدان، چرا ز پیشم پریده امشب
به ناخن فکر، دل خراشم، به تیغ معنی، سخن تراشم
درین دبستان، نمرده باشیم، که خون ز طبعم چکیده امشب
شب وصالي نصیب ما شد، نسیم صبحی ، رقیب ماشد
بخون بغلتد، شفق خدایا! چرا گریبانِ دریده امشب؟
دماغم ازدست نشأه تنك است،که چشم جانان پیاله رنگ است
شراب این بزم ، شوخ و شنگ است، حیا ز چشمم پریده امشب
قسم به لبریز چشم «دهقان»، که بسملی هست در نیستان
زدست سرخیل خوبرویان، صدا بگردون رسیده امشب

لؤلوي اشک

یاران بدر میکده درمیزنم امشب
جامي بسرجام دگر میزنم امشب
بر یاد رخ همچو مه و گیسوي شبریز
این شام سیه را بسحر میزنم امشب
پروانه، بی شمع و چراغیم درین بزم
تا صبح به دیوار و به د، میزنم امشب
با این دل پر خنده بلب همچو صراحي
من قهقهه با دیده، تر میزنم امشب
گنجینه، اسرار خدا لؤلوي اشك است
فالي بخیالش به گهر میزنم امشب

وصال دوست

بیـــار می کـــه عـــجب فـــرصت گناه من است
وصـــال دوست ، فـــریدون بارگـــاه من است
منم منور ســـاقي، جـــهـــان منور من
شـــراب خـــانه، انجم به دســـتگاه منست
چه چاره، گـــر نکنم تا ســـحـــر، غـــزلخـــوانی؟
کـــه مـــاهتـــاب فلك ، شـــمع خـــانقـــاه من است
چو من پیـــاله بگیـــرم ، ز ني فـــغـــان خـــیـــزد
گنه چه چاره کند، ناله، عـــذر خـــواه من است
نه تخت جم طلبـــبـــدم ، نه بخت اسکندر
به زر چو دست زنم، خـــاك ، کـــیمـــیـــای منست
هزار لؤلوي نـاســـفـــتـــه، در صـــدف دارم
امـــیـــر قـــافله ام، از نمد ، کـــلاه منست
بمثل آبله دهقـــان چشـــمـــه ســـاز خـــودم
حـــبـــاب وار به گـــرداب ، خـــیـــمـــه گـــاه من است
ز صـــوفـــیـــان ، ره و رسم شـــراب خـــانه، مـــپـــرس
زمن بپـــرس کـــه ســـاقي ، رفـــیق راه منست
هرانکه خـــوب شـــد ، از عـــشق ـــا خـــلاص نـــد
به گـــردن همـــه خـــوبان ، کـــمند آه منست
ز (دین) مـــرگ ، خـــلاصم نموده وعـــده، وصل
نقـــاب بر فگن از رخ، کـــه خـــون بهـــاي منست

تبلیغ همدردی

من چرا گــویم کــه در دیر، آشنایی نیــست؟ هست
در حـــرم، بر مـــا بلایی نــســیت؟ هست
گــرچه ما رند و گنه کــاریم و بدنامــیم و مــست
گــر بگویم من کــه در زاهد، گناهي نیــست ؟ هست
مــیکنم تبلیغ همـــدردي، مــرا مــعــذور دار
ای غني، درشــهــر و در ده ، بینوایی نیــست ؟ هست
دخـــتــران بگذشت، از شــصت و جــیوانان، از چهل
ای پدر! صــد ساله گــشتی، خــون بهــای نیــست؟ هست
زورق بیــچــارگــان، زوتر بســاحل مــیــرســد
کــشــتی اســلام، را یك ناخــدای نیــست؟ هست
گــر ســخن، رندانه مــیگویم فلك، نامــحــرم است
ســربســر اقلیم دانش را جــفــابی نیــست ؟ هست
گــر چه «دهقــانم» بود مــقــبــول شــاهان، پند من
پادشــاهان جــهــان را ، پادشــاهی نیــست؟ هست

گنج در ویرانه

بسکه بی سقف است بزمم، ماهم اندر خانه است
تا شدم قانع ، مرا خورشید در ویرانه است
لامکانی را بنازم، کز رحب‌می هاي او،
هم منم در خانه اش هم او مرا در خانه است
ای نفس! واقف نیی ز اسرار ما ، آهسته باش
عشق ، مارا برده در جایی که دل، بیگانه است
در بساط خود پرستان، غیر خود بیني ، نبود
هر چه دیدم، غیر قرآن خدا ، افسانه است
این زمین وآسمان، ظلمت سرایی بیش نیست
در حقیقت ، آتش ما شمع این کاشانه است
کفر و اسلامم اگر بر دور دل گردد، رواست
کعبه، دل اي صنم! از عشق تو ، بتخانه است
چون پر طاووس، این تذویر، ها، بي دام نیست
سبزو سرخی راچو خال هرجاکه بینی، دانه است
عشقان را قسمتي نبود ، بغیر از درد و داغ
سوختن ها، یك قلم، بر گردن پروانه هست
اي سبك، سرمایه! «دهقان» را به چسم کم مبین
در دلش مهر بتان، چون گنج، در ویرانه است
طعنه ها دارم ز دشمن، داغ ها دارم ز دوست
در کنارم، یادگار از خود و بیگانه است

بانگ جرس

پي اين ناله بيايد كه همراز شماست
آنچه در سينهء مناهست، هم آواز شماست
ايهاالناس! من الارض شما تابسمك
ظاهر و باطن او ، وسعت پرواز شماست
حكمت كهنه و نو فهم ترا خاتم نيست
عقل، بانگ جرس محمل رهباز شماست
بتو هم باركشي ميرسد اي شيخ ! مرنج
جنگ هفتاد و دو ملت، خر اعجاز شماست

شمع شب افروز

من همانم كه فلك، طفل پريروز منست
چرخ گردنده، همان كودك ديروز منست
من ازان بادهء تسليم، بخوردم، ورنه
ماه خورشيد فلك، مرغ كف آموز منست
شب يلداي مرا ، عشق مه چارده است
سور دل، تا به سحر، شمع شب افروز منست
بشنواي شيخ ! ز «دهقان» ، صفت كوثر را
جام فرداي تو، چون ساغر امروز منست

حرف ناز

درسیکه حرف ناز، درو زیب دفتر است
از هر سبق، مطالعهء ناز خوشتر است
گر ناز میکشي ، برو از مه جبین بکش
دلبر، گر آفتاب بود ذره پرور است
حسنیکه هست در همه آفاق، بینظیر
نازش، خزانه دار، به هر هفت کشور است
شد مشکبو سخن ، ز بس از ناز گفته ام
از باغ سبز ، حلقهء زلف تو، بهتر است
ناصح، چرا تو منع من از ناز میکنی؟
بر کودکان عشق چو دامان مادر است
یك عمر ناز، بار ملامت کشیده ام
بدنامي ام خوش امد ودلدار، در بر است
«دهقان» ز جور ناز، شکایت نمیکند
خوبان، تمام، خود کش و بیگانه پرور است

یتیم اشک

به دوست میبردوم ناله ، جبریل کجاست؟
دلم بسوخت زعشق، اي خدا ، خلیل کجاست؟
یتیم اشک، ز گهواره میدهد آواز
کجاست مادر موسي ، و رود نیل، کجاست؟
هنوز مرده، من ، از لحد دهد آواز
کجاست عشق من و زیرپاي پیل، کجاست؟
مرا به عشق تو، غایب گرفته اند چرا؟
کجاست مفتی عشاق؟ قال و قیل، کجاست؟
بیاد روي تو «دهقان» بهشت را بگذاشت
کجاست کوثر و طوبي و سلسبیل، کجاست؟

شمع وفا

«سرتابقدم، لاله صفت، داغ وجودیم
چیزیکه زند گل، بسرما، جگر ماست»
«در بزم تو آن شمع وفاییم که در عشق،
تا آب شویم، آتش حسرت بسرماست»
(توفیق)

جبریل هم این نامه بري را نتوان، کرد
آن دوست که من طالب اویم، به برماست
(حاجی دهقان)

دل دریا

دیده از نور و دل از مــــهــر و ســر از صــهــبــا پراست،
جــــان من، از جلوه، یار جـــــهـــــان آرا، پر است
جلوه گــــاهي نیـــست در من، اي پري! مــــعـــــذور دار
تن ز وصل دوست، چشم من، ز اســــتـــــغنا ،پر است
قطره اشکي داشـــتم ، از صـــبـــر ، مــــروارید گـــشت
خــــاطر افــــســــرده، من چون دل دریا ، پر است

....

کلبــــــــه، درویش، از سلطان واز آقــــا ، پر است
رویه این فـــرعـــونیـــان ، از جـــانب «دهقــان» بگو
آســـتین کـــهنه، مـــا ، از ید بیـــضـــا ، پر است

قافلهء صبح و شام

قـــافله صــــبح و شــــام، بر خط راه خــــود است
این شـــتـــر بي زمـــام ، در ســـر راه خـــود است
من ز خــــدا ، هر نفس، مــــبطلبم خــــويش را
جــان کــه به جــانان رســيــد ، چشم براه خــود است
همت عـــالي، مـــازنده، جــاويد گـــشت
هرکـــه شــهــيـد تو شــد ، زير لواي خــود است.
بنده، با اعــتـبــار، خــواجــه ســرا مــيــشــود
يوسف اين بارگـــاه، مـــزد وفـــاي خــــود است
هرکـه درين صــبح وشـام، مــحــتـسب خــويش شــد
گـــرچه کــه «دهقــان» بود شـــحنه وشــاه خــود است

اسير عشق

فـــــتـــــاده است، بدام تو و دلم شـــــاد است
اســــيــــر عـــــشق تو گــــرديده است وآزاداست
گـــرفـــتـــه جـــشن، بدامـــان کـ   لاله، احـــ   ر
خـــبـــر دهـيـد به شـيــرين کــه، ســال فــرهاد است
بـخنده برد دلم را ز دست و، گــــفت بـه شــــوخي
کـــبـــوتران حـــرم، دست مـــزد صــيـــاد است

کعبه و دیر

دل، صنم خانه و من، خانه، دل
کعبه و دیر، به یك دربند است
نفسم منتظر پیغام است
قیمت وصل، ندانم چند است
عشق ورزیدن و می نوشیدن
یاد گیرید که این هم، پند است

روز اول سال

مراکه جام می ام ، از الست هست بدست
به وعض بیخردان ، این خمار مانشکست
ز ساقیان بهشت، این سخن پر است بگوش
هرانکه گفت مرا : می منوش، باشد مست
بگیر باده و لاحول گوي و بسم الله
به یاد سایه طوبي و عهد روز الست
به نزد پیر خرد ، هردو ما ، بیا برویم
که تو شنیده یی اي شیخ و من گرفته بدست!
(بریز و بشکن) خوبان و روز اول سال
چه چاره؟! توبه که بس کهنه گشته بود ، شکست!

عرش مراد

امـــروز، عـــشـــقت، از ســـر من ســـرگـــران گـــذشت
من پیـــرم ، اســـتـــخـــوان من از اســـتـــخـــوان گـــذشت
عـــرش مـــراد جلوه، زیبـــای دلبـــر است
از ســـرو بوســـتـــان، ســـرم از آســـمـــان گـــذشت
مطرب دعـــای مـــغـــفـــرت گلســـتـــان بخـــوان
بلبل گـــذشت، لاله گـــذشت، ارغـــوان گـــذشت
یك مـــشت خس، برای من مـــشت پر، گـــذاشت
مـــعـــشـــوق وار، از ســـر «دهقـــان» خـــزان گـــذشت
مـــا باغـــبـــان ســـرو گل و لاله بوده ایم
«دهقـــان» تمام عـــمـــر تو در بوســـتـــان گـــذشت

نمک پرورده

به تشریفیکه محفل، سر بزانو خورده، عجز است
خم پشانی تسلیم، بار آورده، عجز است
که؟ با نیم نگه خود، جگر خون کرده گلشن را
که سر تا پا، چمن، دلهای داغ آورده، عجز است
خزانی بوستان کیست؟ یارب! چهره، زردم
که گاهی پامال نازو، گه پژمرده، عجز است
به دور کعبه، اشکم از جبین، گر پیش می افتد
زطفلی، مردم چشمم، نمك پرورده، عجز است
قبول جلوه، ناز تو شد، دهقانیی «دهقان»
که گاهی افسر باغ است و گه افسرده، عجز است

گردن طالع

عـــقـــرب زلف تو ام، شـــام غـــريبـــان مـــيگزد
از ســـبـــه بخـــتي، پريشـــان را ، پريشـــان مـــبگزد
ســـاغـــر هجـــران ليلي ، هم كـــه زهر آلوده است
پای مـــجنون را چرا ، خـــار بيـــابان مـــيگزد ؟
در فـــســـون عـــشق بازي، هيچ كس فـــرهاد نيـــست
گـــرچه نوك تيـــشـــه را، شـــيـــرين به دندان مـــيگزد
مـــادر گـــيـــتي، بمن دســـتـــار «كـــرمنا» گـــذاشت
هر زمـــان انگشت حـــســـرت را، سلبـــمـــان مـــيگزد.

کعبه و بت خانه

اگر مرا به جهان ، فرصت سخن باشد
می و حکایت مي، در زبان من باشد
مرا کرشمه ء ساقي، بس است و نشأه ء مي
چه کار ما ، به گل وسر و یاسمن باشد؟
بگیر باده و لاحول گوي و بسم الله
مباد در این پس پرده ، اهرمن باشد؟
ترا کرشمه ء یك یوسفش، بخاك نشاند
برو که داروي تو بوي پیرهن باشد
نیي ز اهل محبت، مبا که تیشه ء عشق
به فرق خود بزند گرچه کوهکن باشد
چو شمع تا به سحر ، اشك ریز و ،آه مکش
چرا که لذت این درد ، سوختن باشد
طواف کعبه و بت خانه را بکن، «دهقان»
که تا به مذهب تو، شیخ و برهمن باشد

شب حنا

درین دبستان، که طبع نازك، ز شصت خوبان، خدنگ گیرد
ز فکر بکرم، کف حنا را ، عروس معني، به چنگ گیرد
به قاف تا قاف عجز پویم، که رخ به گرداب اشك، شویم
که کرده با جلوه روبرویم، که موج ماهم ، نهنگ گیرد
نمیتواند، زما برد دل، به غیر جانان ، درین هوسگاه
کجاست ممکن که مرغ دشتي، شکار عنقا ، ز چنگ گیرد
در این هوسگه، به کس ننازي ، به قلزم عشق، جان نبازی
کجاست یونس، زاستخوانت، خبر ز کام نهنگ گیرد
درین عروسي ، اگر نگردم ، شهید تیغش ، وفا ندارم
شب حنا هست و دست جانان، ز مشت خون که رنگ گیرد ؟
بگو به خوبان دهر «دهقان»! تپیده بگذر، ز پیش جانان
به این دو تیغش ، که دیده ام من، خراج ملك.فرنگ گیرد

مهر سلیمان

با خبر شیخ! که از دست تو قرآن افتاد
بود میراث پدر ، دست یتیمان افتاد
بلبلي بود خوش آواز ، ز دست تو پرید
طوطیی بود خوش الحال، به نیستان افتاد
لمعه یی بود ، کسي دید، کسي هیچ ندید
یوسف ازچاه برون گشت، به زندان افتاد
ناله یی بود ضعیفانه و پیچیده به سنگ
قطره یی بود غریبانه، ز مژگان افتاد
رمزکی بود ، به قرآن که حریفان دانست
بود جام می و در مجلس رندان افتاد
من اگر رندم اگر مست ، مگر مي بینم
که ز انگشت تو، آن مهر سلیمان افتاد
وارث ملك سلیمان ، نشد هر دیو و ددي
قرعه یی بود ، بنام من «دهقان» افتاد

علم عشق

هرچه گردیدیم، علم عشق، در دفتر نبود
بود هر علمي ، زعلم عشق ، نیکوتر نبود
بي نشانی را نشان، از بي نشان، باید گرفت
در سري بود این نشاني، کش سرش در سر نبود
اي خدا! دست من از حبل المتین، کوته مکن
گر محمد مصطفی (ص) هم بود، بي رهبر نبود
پشه با نمرود ، میجنگد، درین عبرت سراي
هر ضعیفی، را که سنجیدیم ، بي شهپر نبود
آب حیوان را، چو جان خود، نگهباني کند
خوب شد این خواجه، (بابا) ساقي کوثر نبود
گر بود آب بقا هم، ذوق مطلب، ناقص است
خوش بود نامي که «دهقان» بود ، اسکندر نبود
جنگ هفتاد و دو دل ، گر صلح گردد بهتر است
فتنه از ما بود ، ورنه، شور در محشر نبود

سر بریده

ز حریم تیغ که؟سرکشم، که مزار من، نه پا رسد!
چه فسون دمم؟که بگوش او، ز سر بریده، صدا رسد!
نشدم شهید تغافلی، ز، اسیر پنجه، قاتلی
نشگفت از گل ما ، گلی، که زما کفی، به حنا رسد
چو من و تو جلوه، کهکشان، ز کرشمه که؟ دهد نشان
که؟ برفته جانب آسمان، که خبر به ما و شما رسد!
به محمد (ص) و به هدایتش، به صحابه و به روایتش
قسم است بر همه آیتش، که ز خود رود به خدا رسد

لذت دیدار

صد حور ، به یك جلوه، دلدار ، نیرزد
کوثر، به دمي لذت دیدار، نیرزد
عقبي طلبي، خدمت مخلوق خدا کن
کونین به یك رند گنه کار ، نیرزد
در هردو جهان مشرب «دهقان» زند آتش
از بس که تمنا ، به طلبگار ، نیرزد

پرتو جام

تن ، بس به تپیدن شد، دل باز بدام افتاد
یا جلوه ساقي دید، یا پرتو جام افتاد

نور، هرچه ریابنمود، در کسوت ظلمت ریخت
صبح ، هرچه خمار آورد، در ساغر شام افتاد

بدباطنیی زاهد، در کرده، خود، پیچید
تا رند ، قدح بگرفت، زاهد ز مقام افتاد

بي حب علی نتوان، زد لاف جهان بینی
این حلقه درویشی، در گوش غلام افتاد

از بیشبه، درویشان، ای شه! به ادب بگذر
کرد هر که زمانگي، چون سکه ز نام افتاد

«دهقان» ز قدح نوشی، رسواي جهان گردید
از میکده بیرون شد، اندر ره عام افتاد

تو مزد عمل خواهی، من عفوه گناه خویش
اي شیخ ! ز حق مگذر، از پیش تو خام افتاد

نام دگر

آنچه ، صبح دگر از شام دگر میخواهد
طرح دیگر، ز تو، ایام دگر میخواهد
هله، برخیز که از دست تو، جمشید فلک
طلوع صبح دگر، جام دگر ، میخواهد
از تو ای مورچه، طفل، سلیمان وطن
تحفه، دیگر و انعام دگر، میخواهد
مدنی تر بدر آ، که آب و هوای امروز
از تو جام دگر و بام دگر، میخواهد
هر صبا ، جانب ما ، بوی دگر می آرد
خبر دیگر و پیغام دگر میخواهد
کعبه و میکده ، امروز ، ز اسلام و ز کفر
بنده، دیگر و احرام دگر میخواهد
مسجد و صومعه از عابد و برصیصا نیست
حافظ دیگر و خیام دگر میخواهد
ای شکاری ! تو هم امروز بیا ، دام به دوش
مرغ وحشی تو هم ، دام دگر ، می خواهد
گاه، مجنون و گهی وامق گاهی «دهقان»
عشق، هر روز زما نام دگر، میخواهد

بهار آمد

سمند ابر بهرام فلك، زين شد، بهار آمد
به يك قوس و قزح، يك چرخ رنگين شد، بهار آمد
لواي سرخ عالم گير گل شد ، در چمن بالا
جهان، لبريز امواج رياحين شد، بهار آمد
مگر هامون، شهادتگاه فرهاد ستمكش نيست؟
كه دست و پاي شيرين، تا نگارين شد ، بهار آمد
مگر خرگاه ليلى، باغ و بستان بود، مجنون را
كه آن سرخيل كوچي ، تابه آيين شد، بهار آمد
نمي دانم حناي بيستون، پوش مزار كيست؟
لب گل، تا زخون لاله ، شيرين شد، بهار آمد
به گلزار معاني، طبع من «دهقان» مضمون است
گلستاني خيالي، تاكه تضمين شد، بهار آمد

عشق سرکش

باز، چشم من، چو مجنون، راه محمل میزند
یا منم دیوانه، یا لیلاست، منزل میزند
عشق سرکش، در نهاد ما، اگر ننهاده دام
دل چرا در سینه، خود را، همچو بسمل میزد
وصل کو؟ تا جان دهم، گردم خلاص از دین مرگ
منکه بگذشتم ز سر، دلبر، چرا دل میزند؟
دین و دنیا را نهادم، بیش ازین، زاهد، چرا
پیش ما، این حرف هاي حق و باطل میزند؟
گردن طالع، بلندي گر کند، در زیر تیغ
باز دهقان چشم خود، بر چشم قاتل میزند

تشنهء فیض

بس که نومیدبي ما ، دیدهء تر میگذرد
هر که، در سوي من آید، ز گذر میگذرد
دلکم از کجروشي هاي عمل میترسد
از سر طینتم هر لحظه خط ر میگذرد
کی به منزل رسد، قافلهء زهد و ریا ؟
شیخ ، تا شانه زند ریش، سحر میگذرد
از دم صبح اذل ، تا به ابد، راحت نیست
عمر یك روزهء عالم به سفر میگذرد
شام اگر چون شهدا ، غرقه بخون مي آید
صبح، چون تشنه لبان، دیدهء تر ، میگذرد
بسکه من ، تشنه لب فیض تو، اي تشنه لبم!
چشم تا باز کنم، آب ز سرمبگذرد

گندم خال

از پیش اشکم ساربان، محمل به صحرا میبرد
محمل به صحراي جنون از راه دریا میبرد
یعقوب، اندرکنج غم، بنشسته، چشمان، پر زنم
از حسن یوسف، دمبدم، لذت زلیخا میبرد
باشد به تو ای ماه من! نه روز، نه شب ، راه من
با آنکه تیر آه من، ره بر ثریا میبرد
اندر بهشت عارضش، خالي چو گندم، نیست ، کو:
هم ، راه آدم میزند، هم هوش حوا میبرد
باشد سفالین جام ما ، آیینهء اسکندري
پشمین گلاه ما ، گرو، از تاج دارا میبرد
«دهقان!» دل صد پاره ات، هرگز نخواهد شد رفو
زینسان که مژگانش فرو، سوزن بر اعضا میبرد

منصور

تا دست دهد، وصال شیرین،
فرهاد ، ز کار، کي گریزد
رند، از می ناب، بس نگوید
درد ، از شب تار کي گریزد؟
«دهقان» ز وفا ، نمیکشد سر
منصور ز دار ، کي گریزد؟

بازار عشق

ندانم این دل دیوانه ام، بخویش چه دید؟
که ترك کرد جهانراو گرد خود ، گردید
غبار قافلهء صبح، بر رخ که نشست؟
که شبنم از گل رخسارش آفتاب نچید
که؟ برده است به بازار عشق نیم نفس،
که لطف حق به متاع دوعالمش ، نخرید
هرانکه گفت : بدیدم ، بدانکه وصل نبود
هرانکه گفت : بخوردم بدان که مي نچشید
ز بسکه گشته دلم، خالی از محبت غیر،
غرور عجز من از ناز، سوي خلد ، ندید

کف خون

اگر جانان ، سرم از تن، جدا کرد
کف خونم، حق تیغش، ادا کرد
به پیری ، دل ز من برد، آفرینش
به این طفلي ، نگار من بلا کرد
ز مي ناخورده، رسواي جهان شد
به ساقي خانه ام، زاهد ، ریا کرد
ز شب تا صبح، آن مبخواره ام من
که خم خالي شد و ساقي ، دعا کرد
به صوفي ، گو که «دهقان» باده نوشید
مبارك باد تان، مومن، گنا کرد

خانهء آرزو

تا سفالین من، حباب نشد
ساقي بزمم، آفتاب نشد
یکجهان آبرو، بخاک افتاد
خانهء آرزو، خراب نشد
مرد نمرود و، آتش است بجا
شیخ، خوابید و فتنه، خواب نشد
دم پرواز صبح را، نازم
صید تردید آفتاب نشد
عقل، با عشق محرم، است، ولی
بوعلي گشت، بوتراب نشد
تو، ز خورشید بهتري، و چرا؟
زیر فرمانت آفتاب نشد!
شیخ را گو: گناه «دهقان» چیست؟
که ز تو، سرکه شد، شراب نشد
شکر وشیر مبخوري و چرا؟
آب گندیده شد، گلاب نشد

مهر مسلمانی

سرم. بالله ، که اندر سر ، نباشد
که سودای تو ، اندر سر نباشد
خدایا! بی می این ساغر نباشد
مرا ساقی ، بجز دلبر نباشد
بگیرم باده و لاحول گویم
شیاطین، در لب کوثر، نباشد
به دل، مهر مسلمانی ، ندارد
بت بیرحم من، کافر نباشد؟
نخواهد بزم ما ، آن شمع را که:
پر پروانه اش، زیور نباشد

اقبال هند

یاد کن، از زندگي اقبال هند
برد با خود ، عز و جاه و مال هند
جای دارد، تا بروز رستخیز
خون، اگر گرید فلك، بر حال هند
آه شاه و لشکر و شمشیر هند
وای تاج و تخت هند ، اقبال هند
«دیهقانا!» نوحه یی کن ، سوزناك
تا بیافزاید به قیل و قال هند
از که گیرم، از که پرسم ، بعد ازین،
اي خدایم ! حال هند، احوال هند؟

عرش معاني

در خلد برین ، عــــجـــز من از ناز، نگجــــد
انجـــام بشـــر بین، کـــه به آغـــاز نگنجـــد
گـــربال زند فـــهم من از عـــرش مـــعـــاني
در هر دو جـــهـــان، وســـ ت پرواز نگنجـــد
تصـــویر کـــشـــد فـــهم من ایجـــاد مـــســبـــحـا
این علم لدنیـــســت در اعـــجــاز نگنجـــد
«دهقـــان» اگـــرت درك مـــعـــاني نشـــود، خـــیـــر
قـــرآن تو، در طینت غـــمـــاز نگنجـــد

سرو ناز

بجـــز دو ســـه خط سـرخی، کـــه هست ، دردم تیـــغش
تپـــیـــده، بســـمل مـــا ، هر قـــدر، جـــواز ندارد
به لاله زار اگـــر ســـایه نیـــست ، صـــحـــرا هست
نمیـــرویم به باغی کـــه ، ســـرو ناز ندارد
به کـــوی عـــشق رو و ، ســـجـــدهء نیـــاز ، گـــذار
کـــه کـــشـــتگان ره کـــبـــریا، نماز ندارد
نه در شـــمـــار ملك ، نه ز نسل آدم و حـــوا
کـــســـیکه بر در آل عـــبـــا ، نیـــاز نذارد
تو، دست کـــوته خـــود را، بســـر بزن «دهقـــان»
کـــــه دلربـــاي تـــو هـــم، دامـــن دراز نـــدارد

آتش غم

دل باز، درین شهر، خریدار ندارد
مرغیست که بازش زده، بازار ندارد
با جرعهء می، آتش غم را بشناسیم
گویند که این میکده، هشیار، ندارد
زینهاري دل رابربرید از بر «دهقان»
عیب است که دل دارد و دلدار ندارد

طالب فقر

طالب فقري، بیاو پند «دهقان» را، پذیر
دستگیر دیگران شو، تا شوندت، دستگیر
تا شوی وافق ز اسرار ضمیر کاینات
زشت وزیبا رابه یك بستر بخوابان، در ضمیر
من نگویم، از بدان بگریز، با نیکان نشین
دست ناپاکان بشوي و دامن پاکان، بگیر
راست خیزوراست شین، راست گوي وراست باش
پاك پوش و پاك نوش و پاك خواب و پاك میر
درحقیقت، حق طلب باشد اگر پیر و مرید
جمله پیران نقش بندندو مریدان نقش گیر

مرید عشق

ز وصل اهل محبت، حجاب را چه خبر؟
اگر چو من ، همه اوشد، نقاب را چه خبر
منم به خانهء دل، دل گره، به زلف بتان
به خانه یی که منم، آفتاب را چه خبر؟
ندانم از چه، بمن بدگمان بود ، زاهد؟
ز نشأه یی که مستم، شراب را چه خبر؟
به سیر باغم اگر میل نیست، معذورم
ز رنگ و بوي نگارم، گلاب را چه خبر؟
ز فیض علم و هنر ، پوچ مغز بهره نیافت
ز آب بازی دریا حباب راچه خبر؟
بیا تو نیز، چو بلخی* مرید عشق بشو
ز سیر معرفت اینجا ، کتاب را چه خبر؟
به صوت نالهء خود ، چون سپند، میرقصی
زنغمه های تو «دهقان!» رباب را چه خبر؟

---

* مولوی بلخی

بهار

یک جگر وار، از دلم گـــر پرده بردارد بهـــار
یک خیـــابان لاله زار تازه تر ، دارد بهـــار
رســتم زالی ، کـه از جنگ بهـمن مـیرود
بر کف از قـوس قـزح، ابر سپهـر دارد بهـــار
پیش هر شـبنم بود تصـویر مـاه و مـشـتری
صـد گلسـتان چشم باری ، یا قـمـر دارد بهـار
از قـدوم گلرخـسان، بر دل خـیابان، مـیکشـد
درگلسـتان تاچومن، «دهقـان» پسـر دارد بهـار

تار بیتابي

در شکست تار بیتابي، گرفتارم هنوز
بسمل شیون نواز عشق دلدارم هنوز
تا تبسم کرده ام چون گل ، شهیدم کرده اند
تا دهن بگشوده ام، دل، بر سر خارم هنوز
بسکه در روز الستم، می بساغر ، ریختند
از ضمیرم، ناله مي آید، که سرشارم هنوز
معني همچشمی ام، همچشمی خورشید، نیست
رهرو گردون بدوشستنم، سبکبارم هنوز
بوی حق مي آید ، ازمن شیخ را تدبیر چیست؟
گر منم کافر چرا در پایه، دارم هنوز؟
یوسف گم گشته در مصر وجودم ، عمر هاست
او، ز زندان برنگشته، من، به بازارم هنوز
شیخ دور اندیش اگر عقبيٰ پرسد ، گو :پرست
من بزیر سایه خورشید دلدارم هنوز
آرمیدن ، نیست «دهقان» در خور اقلیم عشق
در محبت، پیر گردیدم، وفا دارم هنوز

مستوره‌ء بي نقاب

اي جان پدر! ز خواب ، برخیز
اي فتنه‌ء آب و تاب! برخیز
چون بدر، به عام، فیض بخشا
مستوره‌ء بي نقاب، برخیز
بر صوت کسان، مرقص، زاهد
از دسته شیخ و شاب بر خیز
در خود رو و کاینات ، بنگر
بیخود شو و ، کامیاب برخیز
در سایه‌ء خود ، چو شمع، بنشین
از پرتو آفتاب برخیز
آتشکده بی که نیست اینجا
دهقان جگر کباب برخیز

سایهء گیسو

نگذشته ، مه ز گوشهء ابروی او، هنوز
خورشید، زیر سایهء گیسوی او هنوز
نگذشته از عذار رخش ، باد صبحدم
شبنم نریخته ، از گل روی او ، هنور
ای پرده دار! جان بلب آمد، وصال کو؟
گفتا : ندیده آیینه هم روي او هنوز
یکبار درسرشت گلم، جلوه کرده است
می آید از دماغ گلم بوي او، هنوز
خال سیه به چهرهء گرمش نگر که چون:
بر شعله سجده میکند، هندوی او هنوز؟
منصور عشق، زخم تو ناصور گشته است
خونیست، لاله میدمد از جوي او، هنوز
لب تشنهء محبتش آب بقا ، نخورد
خضر هم نکرده تر، دهن از جوي او، هنوز
دهقان برو به کویش و چشم از جهان بپوش
کز دیده رم نمیکند آهوي او، هنوز

تیغ صبح

باز عــــریان شــــد ز گـــــردون، تیغ صـــبح آبنوس
کــــوفت، طبـل جنگ را ، از هر طرف ، بال خــــروس
انقــــــلاب انداخت بین خلق، دهر منقلب
یک، به دیگر را به جنـ گ انداخت، چرخ چاپلوس
یک ســــراپا ریش و، دیگر پای تا ســــر ، خــــال و خط
رند، چون طاووس مــــاده، شــبخ ، چون نر تپـــوس
هیچ کس در خــرمن جــود تو ، بی تقــسیم نیـست:
گــبــر و ترســا و یهــودی و مــسلمــان و مــجــوس

قضا و قدر

صــبحــدم ، طوطی طبــعم ، چو بیــامــد بخــروش
گــفت با بلبل بیــدل، کــه تو یک لحظه خــمــوش
یابرون شــو چو گل از خــاک و بنه، مــهــر بلب
یا براچون صــدف از آب و ســراپا شــو گــوش
کــه منم از دل و جــان ، نوحــه گــر آل علی
چو من از عــشق بگویم،؟ تو هم از عــشق بکوش
طفل بی شــبــر کــه جــان مــیدهد از تشنه لبی؟
کــه قــضــا تیــر به شــست است و قــدر مــشک بدوش!

خرمن افلاک

تا شاهد وصفت، نشدی ، آیت لولاك
ننوشته بدی کلك قدر، خلقت افلاك
ویران شده، حرمت تشریف تو، کسری
گم گشته، دیباچه، توصیف تو، ادراك
بي نور، بود تابه دم صبح قیامت
مه، گر کند از گرد سمند تو، جبین پاك
اي باعث پیدا شدن عالم و آدم!
تفسیر کلام حق و ، اي معني لولاك!
جان، در تنم از شوق تو، چون زاهد بیمار
دل، در برم از عشق تو، چون بسمل صدچاك
زاهد شده از شوق تو، در صومعه، مدهوش
عارف، شده از عشق تو، در میکده بي باك
یارب! که شفاعت کنند؛ احمد مرسل!
روزیکه به حکم تو برآریم سر از خاك
«دهقان» سخني کشت، خدایا! ثمري ده
آندم که نه وی باشد و نه خرمن افلاك

آرام دل

من نمیدانم، کجا شد، باز، آن آرام دل
میرسد هر لحظه برمن، سربسر، پیغام دل
اي خدا! عشاق عاجز، اینقدر، غمکش، چراست؟
هم کشد دشنام جانان، هم کشد، دشنام دل
تاکه دل محرم نشد، در کوی او کس ره نیافت
رفتم اندر بزم جانان، تا بگیرم، نام دل
من بدام دل فتادم، دل، بدام دیگري
گه ز دام خود خبر گیرم، گهي از دام دل
در گنه کاري چو «دهقان» پخته تر، در شهرنیست
جاي می، خون جگر مي ریزد اندر جام دل

چه دل؟

دارم دلی ، امـــــا چه دل؟لؤلؤ وشي، قلب آشنا
در کـــعـــبـــه ، بت در آستن، در دیر قـــرآن، در بغل
با برقع نیلي خـــود ، گـــردون، فـــریبت مـــیـــدهد
دارد شـــبی، یك شـــوهري، این پاك دامـــان، در بغل
هامـــون، شـــد از غـــواصی ام، مـــشـــهـــور لؤلؤ داشتن
ورنه گـــرفـــتـــه لعل را، کـــوه بدخـــشـــان در بغل
از چشم عـــبـــرت گـــیـــر من، بر حـــال گل خـــون مـــیـــچکد
هم، داس دهقـــان، درگلو، هم، خـــاربســـتـــان د بغل
شـــیـــخی کـــه این،دیوانه را، ازعـــشق، مـــانع مي شـــود
یارب! کـــه روزی بینمش در خلد رضـــوان در بغل
با مـــحـــتـــسب، گـــفـــتم ببین! خـــال ســـیـــه را، بر رخش
بگرفـــتـــه هندو بچـــه را ، شـــیـــخ مـــســـلمـــان، در بغل
«دهقـــان» برآ، درعـــــشق او،بت بشکن ابراهیم وار
در شـــعله گـــر منزل کني، داري گلســـتـــان در بغل

(گر بیاید اسد الله به مدد گاری دل
جگر شیر شود آب ز پا داري دل)

غزل دهقان

سخت بشکفته جفاي تو ز گل کاري دل
سرخ رو گشته گلستان ز وفا داري دل
سبز شد دانه، مهر تو، به اقلیم وجود
زرد رویی نکشیدیم، ز غمخواري دل
ما ز هر درگه جوابیم، ز هر پیشه خبر
از حبا داري چشم و، از هوا داري دل
گشت فلیته، خوابم ، به خیالت روشن
خانه، چشم سفیداست، ز بیداري دل
سبز شد دانه، مهر تو، در اقلیم وجود
زرد رویی نکشیدیم، ز غمخواري دل

بیشهء دهقان

درون سینه ام، یار است، یا دل؟
بت شوخ ستمگاراست، یادل؟
زشب ، تا صبح ، آرامي ندارد
همان شبگیر بیدار است یا دل؟
تپش ، در سینه دارد، مثل بسمل
کدام مرغ گرفتار است یا دل؟
درین ویرانه فریاد و فغان است
نمیدانم که بیمار است یا دل؟
بیا دربیشهء «دهقان» و بنشین
تماشاکن، که گلزار است، یا دل؟

ناموس وفا

عمریست که ، ما منتظر ناله و آهیم
چون آبله ، تا لب بگشاییم، فناییم
آدم صفتم، توبه ، به مبقات ، رسانید
عمریست، که شرمنده ء اعجاز گناهیم
تا کی بزنند لاف دویی ، طالب تحقیق؟
گر وصل، زما دور بود ، ما ز کجاییم؟
ما نامزد باده و منکوحه ء عشقیم
ننگ در میخانه ناموس وفاییم
از بیخردي ، عالم، از بي هنري شیخ
ملای حرم، مقتدي بت کده هاییم
هم ساقي• و هم ساغر و، هم مطرب و هم جام
هم محتسب، هم مست، عجب دیده دراییم!
رنگ سر ناخون بتان ، شاهد حالست
گر هیچ ، نباشیم و نباشیم ، حناییم
«دهقانی» و بر هردوجهان پا زدن از ناز
یك آدم خاکی، بخدا ، ما چه بلاییم

یاد داشت: در مصراع هاي اول و چهارم این شعر، جناب دهقان، همان لهجه را مراعات کرده است.

زور تیشته

بعـــد ازین «من» خـــدمت آیینه ســـازان مـــیکنم
جلوه، حـــسن ترا، بر خـــویش، ارزان مـــیکنم
درد دل را! پیش او بر لب نیـــارم از حـــبـــا
داغ را چوز لاله ، زیرپای برگ ، پنهـــان مـــیکنم
ریخـــتم اشك هر قـــدر، برگ حـــیـــا ، آمـــد برون
رنگ را، اي گلرخـــان! بســـیـــار ارزان مـــیکنم
عـــشق را بر دل ســـپـردم، لیك رســـوا مـــیـــشـــود
آفـــتـــابی را بزیر ابر، پنهـــان مـــیکنم
داروي فـــرهاد، برمن، خـــوشگوار افـــتـــاده است
درد خـــود را من بزور تیـــشـــه درمـــان مـــیکنم
از ریا پرهیـــزگـــارم ، در خـــراباتم بـرید
آنچـــه را، زاهد، کـــه مـــیگوید: مکن، آن مـــیکنم

قرب دلدار

یک سحرگه ، گر ز عشقش دیده را ، پر نم کنم،
شبنمي را ، بحر سازم، بحر را، شبنم کنم
قرب دلداراست، از دوبی، از بسکه دورم ساخته
بینمش خود را، خیال چشم تا محرم کنم
آدم از خاك و خمیر من، بود حب البشر
او اگر در شرك خرسند است، من ماتم کنم
من گنه کارم ، مگر باشد ، مرا الله ، کریم
اولیا گردد ، اگر من ، کافری را دم کنم

جلوهء دوست

دوش که گـرم سـخن، همـره گـردون بدم
گـاه قلندر صـفت، گـاه فـریدون بدم
جلـوهء زیبـای دوست، گـلشـن رازم نمود
عـشق ره عـقل زد، ورنه فـلاطون بـدم
بال و پري داشـتم، نور مـحـبت، گـداخت
تاکـه پرش داشـتم، چتـر همـایون بدم
تیـشـه گـرفـتم بکف، قـرب، تسلی نمود
ورنه چو شـام و سـحـر، دامن پرخـون بدم
طـفل قناعـات من، در بغل حـرص بود
تاکـه رسـیدم بخـود، کـودك قـارون بدم
سـوز و گـداز و تپش، تشنه لبم سـاخـتـه
اشك، ز گـرمی بسـوخت، ورنه بجـیحـون بدم
ناله به منزل رسـید، صـوت جـرس، پا گـرفت
ورنه به این کـاروان، سـعـدي مـضـمون بدم
لیلي خـودگـشـتگان، سـبـر خـودي مـیکند
جلوهء دلدار را، شکر کـه مـجنون بدم
پیـشـهء دهقـاني ام، درس تمدن بود
بسـتر اگـر خـار بود، جـامـهء گلگون بدم

شفق ریز

جـــام دو منـي از خم لبـــریز گـــرفـــتم
ســاقي! ســر من دار، کـــه لب ریز گـــرفـــتم
درمـــان دل از حـــسن حـــقـــیـــقت بنمـــودم
مـــرهم، ز بناگـــوش شـــفق ریز گـــرفـــتم
ز ابروی کـــســی بوســـه نمودم کـــه در ایام
شـــمـــشـــیـــر به لب ، خنده ز چنگیـــز گـــرفـــتم

حجاب خموشی

بکجـا ست مـسـتي باده یی،کـه دردحـجـاب خـوشي ام؟
کـه برقـصـد انجم هفـتـمین، به تلنگ زمـزمـه جـوشي ام!
چه ببـر کنم ، کـــه بر آردم، نفـسی ز خـرقـه زاهدي؟
چه گنه کنم،کـه فـزون شـود، ز صـواب توبه فـروشي ام
ته بار خـــانه بدوشی ام، چو حـــبـــاب تا کــه نفس دهم
بنگر کـــه تا بکجـــا اجل کـــشـــد انتظار خـــمـــوشی ا
بنمـا رهیکه سـفـر کنم، چو جـرس ، ز غـفلت خـامـشی
کـه بخـواب رفـتـه ترانه ها ، به لحـاف پنبـه به گـوشی ام
به غـلامی قنبـرخـود علي، اگـر از کـرم ، کـه ندم قـبـول
نرسـد صـداي شـهنشـهـان، به غـرور حلقـه بگوشی ام
بطواف کـویتـو اي نگار! چه شـود کـه جـان بکنم نثـار؟
کـــه رقـــیب آبله پا شـــود، ز نمود آبله پوشي ام!

ساغر شام

باز در سینهء مست، آمده آتش به قیام
سوخت هنگامهء شیخ، همره صد پرتو خام
شیخ سجاده نشین ، در هوس خلد برین
آخر از دانهء ناچیده ، بیفتاد بدام
خبر مقدم به ریاحین و صنوبر گوید
صلواتي بفرستد به ساقي و جام
آنکه از سر، خبرش نیست، ز دستار مپرس
عشق پرورده چه داند ، که چه ننگ است و چه نام؟
من و همصحبتی اهل ریا ، دورم باد
پس ازین دم، من و زاهد ، نه علیك و نه سلام
سر ما و سر ساقي، رخ ما و رخ دوست
دم ما و دم مینا ، لب ما و لب جام
ساقیا آنقدر این کاسهء «دهقان» پر کن
که مه چارده، لبریز کند ساغر شام

پس پیری

وحشي بی صحراي عشقم، خانمان، گم کرده ام
مرغ شاهین دیده ام من، آشیان، گم کرده ام
هر قدر جان میکنم، از جان نمي یابم نشان
وای برجانم ، که جانان را بجان، گم کرده ام
یار هرجایی ، مرا هم ، چون خود ، هرجایی نمود
لامکان را جستجو کردم، مکان گم کرده ام
در پس پیری ،هواه خواه جوانی گشته ام
نوبهار دلکشی را ، در خزان گم کرده ام
ناله، عشقت نه نی ، نه جرس ، نه مرغ بام
من بسوز آه خود ، کون و مکان، گم کرده ام
بوی حورم ، مبدهی اي گلرخ از من ، رو متاب!
آدمي زادم، بهشت جاودان، گم کرده ام
خاکساری بی فقیران، فر سلطاني بود
هر قدم در این زمین، تاج کیانی ، گم کرده ام
بکر طبعم، میل عریاني ندارد ، ورنه من
در زمین ذره ، هر هفت آسمان گم کرده ام
آفتابی گشت «دهقان» انقلاب شیخ وشاب
دین خود را ، در میان این و آن ، گم کرده ام
آفتابي گشت «دهقان» ! انقلاب شیخ و شاب
دین خود را ، در میان ، این وان گم کرده ام

دست رنگین

هم ، صنم خانه ، هم صنم گشتم
قابل دیر و، هم، حرم گشتم
نیستي ها ، نشان هستی بود
بوجود آمدم ، عدم گشتم
سیرآبینه ، کیش خود بینیست
نشدم خوش که جام جم گشتم
لوح محفوظ بودنم ؟ از لیست
چکنم فخر ؟ اگر قلم گشتم
نغمهء من قبول هر کس شد
شکر کردم ، که زیر و بم گشتم
نام حق ، معنی صفاتم شد
تا ترا از وي بیش دکم گشتم
به تمناي دست رنگیني
شفق سرخ صبحدم گشتم
تا که «دهقان» شدم به ملك سخن
بیشه در بیشه ، یم به یم گشتم

بهار جوانی

توکـــه همـــرهي، همـــه جـــابمن، چه درون جـــان چه برون تن
چه درون خـــانه بخـــواني ام، چه برون در، به نشـــاني ام
اگـــر همنشين فلك شـــوم، و اگـــر چو مـــاه فلك شـــوم،
چه بود بغـــيـــر خـــمـــيـــدگي ، ثمـــر .بهـــار جـــواني ام
اگـــرم ز جـــذبه، عـــاشـــقي، شنوي صـــداي انا الحـــقي
بخـــدا قـــسم کـــه نیم خـــدا، مگر ز خـــداي، نشـــانی ام
چو به بحـــر وكـــان، نشـــدم صله، مکن ازحـــريفی من گله
ندهد چو دیده، اشکبـــار، گـــهـــر بهـــاي مـــعـــانی ام
تواگـــر چه بنده، طاعـــتی ، من اگـــر چه بار مـــلامـــتم
نرســـد ثواب رياي تو، به گـــاه شـــرب نهـــاني ام
همـه عـمـر از من بيـحـيـا ، رسـد التـجـا ، بتـو اي خـدا!
کـــه اگـــر دگـــر طلبي مـــرا ، پي كـــاروان، نداوني ام!

گوهر اشک

بیا که حضرت می را، به خانقا ببریم
به صوفیان ریا، صاف وبی ریا ببریم
کشیم لشکر عشاق را، ز پیش و ز پس
چنان بریم، که شه را به بارگاه بریم
اگر چه درس طریقت، خوش است سالك را
بیاکه ما سبق از نقش بوریا ببریم
بساز تاج کیانی، ز گوهر اشکم
که این متاع فقیرانه، را به شا ببریم
نیم ز مورچه کم، یا علی! مدد فرما
که تحفه یی، به سلیمان کربلا ببریم

مرحوم دهقان در مصراع هاي نخست، چارم وهشتم همان لهجه را مراعات کرده اند.

شهر عشق

به جانان، دادمي اي كاش، اين جاني كه من دارم
ندارد جان من لايق، به جانيكه من دارم
به شهر عشق، فرق مؤمن و كافر نمیباشد
به زنهاری نمیگیرند ، ايماني كه من دارم
سرا پا جلوه گاه يارم و يا رب! نمیدانم
چرایم ! اينقدر میسوزد هجرانی كه من دارم
تو هم اي گل! ز شبنم ، در قبای برگ ، پنهان شو
به آب ديده ، تر گرديده، داماني كه من دارم

خدمت خار

بگذشتم ز سر و ، تحفه، داری كردم .
سر بلندم كه ز عشق تو چه كاری كردم !
دير، سر منزل كفر است و فتادم به سجود
به حرم ، جاي ثواب است ، خماري كردم
من ، هوا خواه نگار و تو طلبگار بهشت
تو هوس پختی و ، من خدمت يارى كردم
پیر، گرديدم و دل را به جوانی دادم
موسم گرچه وزان بود بهاری كردم
پنجه برگيسوي مشكين زدم ای مرشدعشق!
دست من گیر، كه در خانه، ماري كردم!
وصل گلشن ، طلبي مثل منش «دهقان» شو
مونس گل شدم ، و خدمت خاري كردم

بتخانه نشین

بت خانه نشین استم، از کعبه، سخن دارم
عیب است مسلمان را زین کیش که من دارم
هر هشت بهشت اینجا در دامن یك مست است
کوثربه گدا بخشد، ساقي که من دارم
تا جان ندهم جانان، هرگز ننماید رخ
جز مرگ علاجي نیست، این درد که من دارم
از دود ، درین صحرا، گنبد سراغم را
من دوزخي عشقم، در شعله وطن دارم
گر پوش مزارم را از برگ گیا(۱) کردند
دهقان همین دشتم ، از سبزه کفن دارم
هم رند همین باغم، هم شیخ همین صحرا
در مغز نمیگنجد ، معني بی که من دارم

(۱) مراعات لهجه شده است

نرد عشق

ســــر بر آریدحـــریفـــان، کـــه قـــمـــاري بزنیم
نرد عـــشـــقی ، بـه ســـر زلف نگاری بزنیم
ســــــــر، تـه پـا بـگـذاریم وبــه بـار آویـزیم
بگلو ، تار نـفـس بـســتـــــه ، به داري بزنیم
عـــــشق، بـازیم بـه حـــــدیکـه نـفس پـا دارد
جـــان ببـــــازیم، مگرچشم ، بـه یاري بزنیم
نیـست ممکن کـه شـود جـز لب خـســرو، شـیـرین
همـــچـــو فـــرهاد بیـــا، دست به کـــاري بزنیم
یـاد بـودي بـه طـرفـــــــداریـی جنـت بـکـنیم
باده، در پرتو مــــهـــتــاب بـهـــاری بزنیم
مــا کــه باشـیم ؟ کـه درصـیـقل اسـرار وجـود،
همــــچـــو آیینه، کناري به کناري بزنیم
به هوا خـــواهی خــــاك ســـر کـــویش «دهقـــان!»
شـــهــــردر شـــهـــر ودیـاري به دیـاري بزنیم

آبله پوش

تا که به کاروان رسم، خار، ز پا نمیکشم
آبله پوش میروم ، هیچ ، صدا نمیکشم
زیر خال تیغ او، ناله وآه (۱) نمیکشم
جان به وصال میدهم، سر ز وفا نمیکشم
گر کف دست ناز را ، رنگ بخون من کند
از دم تیغ میچکم، جور حنا نمیکشم
دیده، انتظار را، سرمه، بخاك میکنم
کور فراق میشوم، چشم ز راه(۲) نمیکشم
سلطنتم اگر رسد، بر در کس نمیروم
سیلی فقر میخورم، منت شاه (۳) نمیکشم

---

(۱) و (۲) و (۳) مراعات لهجه شده است

مذهب عشق

باز دلبـــر به هوایست، کـــه من مـــبـــدانم
ناله و درد ز جــــابست، کــــه من مـــبـــدانم
جـــان عـــزیزست ، ولي در کف عـــشـــاق غـــریب
قـــیـــمت نیم نگاهیـــست کـــه من مـــبـــدانم
تـو، بـه ایـن پـیـچ و خـم طره، خـــــوبـان تـروی
بخـــدا زلف ، بلائیـــست، کـــه من مـــبـــدانم
منعم از یار مکن، شـــیخ، کـــه در مـــذهب عـــشق
این ثـواب تو، گناهیـــست، کـــه من مـــبـــدانم
شـــاه و دهقـــان، به مـــقـــامي کـــه بندند احـــرام
مـــوی ژولیـــده ، کـــلاهیـــست، کـــه من مـــبـــدانم
جـــــان بلـب، منـتـظر وعـــــده، دیدار بـود
وصل را مـــرگ ، شـــفـــاییـــست کـــه من مـــیـــدانم

باز هم در بیـشـتـر قـافـیـه هامـراعـات لهـجـه شـده است

مجنون محبت

از جــــاذبه، عــــشق ، چو از خــــویش برایبم
مــــجنون مــــحــــبت شــــده، از درویش برایبم
ده ســــر بســــرم باده، تو ای ســــاقی گلرخ!
تا روز جــــزا، یك دو قــــدح بیش . رایبم
از هجــــر، چو اشکي شــــده، از دیده بریزیم
تا آبله وار از قــــدم خــــویش برایبم
هم ، همــــدم مي گــــشتم و هم، مــــحــــرم زاهد
آیا به چه رنگیم، گــــر از خــــویش برایبم
بد نیــــست کــــه چون آبله هاي کف «دهقــــان»
گــــر قــــافــــبــــه تنگي بکند ، پیش برایبم

صبح اقبال

میتپد در سینه هردم، دل به احوال خودم
اشك، جاري میشود، هر لحظه دنبال خودم
جلوه گاهی نیست درمن،اي پرِی! معذور دار
دین و دنیا را ربود از من، خط و خال خودم
اي همای سلطنت، بر من میفگن سایه اي
خانه در ویرانه دارم، بس بود، بال خودم
شمع سان درپرتو انوار خود بنشسته ام
آفتاب ملك خویشم صبح اقبال خودم
هستی ام از نیستي، نگرفت دامان کسی
تا کشیدم قد، به مثل سایه ، دنبال خودم
تا غبار آلود، هنگامهء خود ، گشته ام
محتسب را گو که من ، مزدور بقال خودم
درس استدلالیان ، بر بی دلیلان ، بس بود
دله در کارم نباشد ، منکه دلال خودم
آبیاري میکنم از مي، بهار خویش را
گرم دهقانی بی خویشم خلد اعمال خودم

آب زندگانی

من، پیـــمـــبـــر را به دســـتـــار، شـــبـــانی دیده ام
در کف دهقـــان، بـســـاط خـــســـروانی دیده ام
نیـست جـان ازجـان جـدا ،جـان نیـست ازجـانان جـدا
من به جـــام خـــویش جـــای یار جـــانی دیده ام
خـــضـــر واسکندر پی آب بقـــا گـــردیده اند
من بجـــام خـــویش، آب زندگـــانی دیده ام
نیلگون چشـــمی مـــرا بیـــمـــار شـــهـــلایی نمود
در پس پیـــری بلای آســـمـــانی دیده ام

یار نوسفر

یار نو ســـفـــر دارم، دانه دانه می بارم
دامنم پر از اشک است، تخم لاله مـــیـــکارم
داغ ، شـــعله می روید، درد ، صـــبـــر مـــیگوید
هجـــر، وصل مـــیـــجـــوید، عـــاشـــقم خـــدا دارم
کـــار من بکهـــســـار است، جلوه گـــاه دلدار است
مـــیـــچـــرانم آهو را ، چشم آشنا دارم
آه، درد هـــا دارد، نـــالـــه، شـــکـــوه هـــا دارد
ســـینه، داغـــهـــا دارد ، ! عـــشق دلربا دارم
حـــشـــر عـــاشـــقـــان «دهقـــان» روز عـــیـــد قـــربان است
جـــان دهم پی جـــانان، یار با وفـــا دارم

نافهء گل

گل زد دلم ز عشق و بیاورد بباغم
شاید بنهد نافهء گل ، پنبه به داغم
آن گمشدهء وادی عشقم ، که نیابد
عنقا ، اگر از بیضه بیاید به سراغم
ما شمع شبستان که؟ بودیم، که تا صبح
می بست گل حسرت ومیسوخت چراغم
بگذشت گناه از سر و ننشست خمارم
بشکست مرا توبه و نشکست اباغم
من خدمت «دهقان» بکنم یا طلب وصل؟
هردم برسد بوی تو، از تن به دماغم

عشقه بیجان

زنده ام از نامرادی ، در کفن پیچیده ام
چون حباب از نیستی ، درخویشتن پیچیده ام
تا نماند بیخبر ، عیسی بی گردونم زدرد ،
ناله، زارم ، بگرش مرد و زن پیچیده ام
جان جانان ، هر دو نشینند ، بربالین ، مرا
مرگ،درمان است، بردردی که من پیچیده ام
دار را ، سر تابه پا ، رنگین کنم ، منصور وار
عشقه پیچانم، سرخود ، در رسن پیچیده ام
یاد بود عاشقان ، بر عاشقان ، فرض است ومن
پاره، دل را ، به زخم کوهکن پیچیده ام
همنشینی بی گل آخرکرد ، بر «دهقان» اثر
من گل عباسی بی صبحم ، دهن پیچیده ام

ذوق سجود

زعدم به ذوق سجود تو ، نه برای یك سحر آمدم
زخودهر قدر که برون شدم ، به حضورت آنقدر آمدم
تو بحق بنده نوازی ات ؛ که چوبنده ات : بنوازی ام
به امید نام غفور تو، چوگدا ، به چشم تر آمدم

جستجوی تو

به کعبه رفتم و ازکعبه ، جستجوی تو کردم
درود ، برتو بگفتم ، سلام ، سوی تو کبردم
به کعبه ، سجده نمودم ، زسجده باز نشتم
درود، برتو بگفتم، سلام، سوی توکردم (۱)
به نزد قاضي الحاجات ، سر به سجده نهادم
شغیع جمله گناه خود آبروی تو کردم
خدانیی ، تورسولی ، مگر خدای ، همانست
خدا بگفته به قرآن ، که وصف موی تو کردم
در این جهان ، بودم کعبه ودر آن ، جنت
مطاع هر دو جهان را، طفیل روی تو کردم ؟
جهان چه کارمن آید؟که جان بعشق تو دادم
بهشت راچه کنم من؟که خو، بسوي تو کردم!
خدا ، خداست ، تو پیغمبری ، منم «دهقان»
خدا گواست ، زکونین ، جستجوی تو کردم

---

(۱) این مصراع را جناب دهقان به خاطر تأییدبیشتر، تکرار کرده است.

پاس محبت

به جیحون ، آشنائی دارم ، آبم میتوان گفتن
من آن تنبخاله، موجم ، حبابم میتوان گفتن
زاشك و آه خود ، بسنبار خورسندم ، در بن صحرا
که هم باران رحمت ، هم سحابم میتوان گفتن
مراپاس محبت ، همنشین شعله ، کرد آخر
نمك پرورده، داغم ، کبابم میتوان گفتن
صفاشو، تا سراپا ، جلوه گاه حسن او ، گردی
اگر آیینه گشتم ، ماهتابم میتوان گفتن
سرم را ، از سرم بالاکن و میخانه را بنگر
که میجوشم چوخم بر خود ، شرابم میتوان گفتن
شعاع عشق من ، در کنه تنهایی ، نمیگنجد
سراپا وصل یارم ، آفتابم میتوان گفتن
گرانیم ، لطف خوبان باشد و این شیوه، ساقی
خمار آلوده روز حسابم میتوان گفتن
زبس با لاله کاری ، الفتی دارم من «دهقان»
درون سینه ، گل دارم ، گلابم میتوان گفتن

رنگ نو

به هند میرود این رنگ نو، زدیدهء من
خدا کند که حنایی بود ، چکیدهء من
کفن ، زتار نفس ، عنکبوت ، می سازد
که گرم تاب وطن ، باشد این تنیدهء من
چون نام رستم دستان ، کند جهان گیری
زبان لاف تو و تیغ ناکشیدهء من
به کشت زار ، مزا الفتی بود « دهقان ! »
به خط سبز نویسد ، بر جریدهء من

فریاد رس

به سر هوایی و در دل ، هوس ندارم من
زبسکه هیچ کسم ، هیچ کس ، ندارم من
در این چمن ،به هوای گل آشیان بستم
چو عندلیب ، بجز خاروخس ندارم من
بپاك بازیی عشاق ، میخورم سوگند
که در حضور و صالش ، نفس ندارم من
بگیر دست ، که غیر از تو ، دستگیر نیسنت
برس بداد ، که فریادرس ندارم من

آرزو

گردیده جان شیخ ، بقربان آرزو
ای حور ! رحم کن به شهیدان آرزو
در سر ، هوای جنت و ، دردل ، خیال حور
آورده پیر صومعه ، ایمان آرزو
مستور بود خانه ، ورنه بگفتمی :
ای شیخ ! خوب نیست مسلمان آرزو
حوا و آدمم چه بیاموخت ، ای خدا ؟ !
تاکی با پروریم ، یتیمان آرزو !
یارب ! بحق نور محمد (ص) که در فرست
قرآن ناطق از پی بحران آرزو
«دهقان» زبان مورچه ،، دانسته و نبرد :
برپشت پای ، تخت سلیمان آرزو

بت شکن

چون تو فرزندی، اگر در کعبه ، مادر یافته
کعبه هم ، یك بت.شکن ، مثل تو ، کمتر یافته
پیش از آن کزکوثرو طوبی ، نشانی هم نبود
مستیی عشق ، از لب لعل تو ، کوثر یافته
ازدم صبح ازل ، تا آخر شام ابد ،
عقل ، اعجار ترا ، در بحر و در بریافته
یاعلی ! یك کعبه تنها ، شاهد وصف تو نیست
مصطفی در شهر علم خود . ترادر یافته
گر رود خورشید ، در خیل غلامانش ، رواست
آنکه اندر ملك خوبی ، چون تو دلبر یافته

درس طریقت

نه جین برابر وی دشمن ، نه خنده برلب دوست
جفا زدشمن و شفقت زدوستان ،رفته
مگر به دامن گل ها ، رسیده دست خزان ؟
که ناامید از این باغبان رفته
بیا که درس طریقت ، زعاشقان گیریم
خوشا کسیکه ، ز دنبال کاروان رفته
نه مرده ، زنده شد و نه مریض ، یافت علاج
علی ، به خلد ، و عیسی ، بر آسمان رفته
یتیم بود ، که «دهقان» فتاد ، در ره عشق
خوطفل اشك ، زدنبال کاروان رفته

خانه آینه

باز در خـــانه آینه . چه سنگ افـــتـــاده
کـــه دل نازك عـبـاشق ، زشـــرنگ افـــتـــاده
رحم کن ، رحم ، به این غـــرقـــهء دریای ســـرشك
یونسی هست ، کـــه در کـــام نهنگ افـــتـــاده
عـــشق مـا نوسـفـری هست ، به پای کـشـور حـسن
نو مـسلمـان شـده ، در شـهـر فـرنگ افـتـاده
مـحـتـسب ، ظالم و عـشـاق ستم کش ، مظلوم
گـــوســـفندیست کـــه در چنگ پلنگ افـــتـــاده
بکر بازی نکند ، طبع نو دهقـــان ! چکیـــد ؟
طبع نورس ، چه کند ؟ قـافـیـه ، تنگ افـتـاده

مهتاب عالمتاب

تا ماه عالمتابمن ، ازرخ ، نقاب انداخته
یك عالم آب و تاب را : از آب و تاب انداخته
شیرین شمایل دلبری ، شیرین داد ، لب شکری
کز شرم او ، شیرین لبان ، شکر ، بر آب انداخته
هر لب که شیرین شد از آن شیرینیی شهد لبش
شیر شکر را ریخته ، شهدو شراب انداخته
ای طلعتت از روشنی، چون ماه ، شب را روز کن !
وی زلفت از آشفتگی ، مه ، در سحاب انداخته
گر من نباشم صید تو ، ور تو نیی صیاد من
بر گردن دل ها ، چرا مهرت ، طناب انداخته؟
خود را ، مقیمان درت بر آب و آتش میزنند
وصلت ، درآتش سوخته، هجرت ، به آب انداخته
از خاکزار گونه گون ، تا زرنگار نیلگون
جودت ، علم ، افراشته ، فیضت ، نقاب انداخته
توصیف موی وروی او، هرکس که بشنیده ، زکف
بر خاك ، سنبل ریخته ، بر گل ، گلاب انداخته
طفلیکه از علم لدین ، صد مکتب دانش ، کشود
پیر خرد را فهم او ، در پیچ او تاب انداخته
طوبی ، بهار جلوه ات ، خلد ، آشیان عشوه ات
حورو پری را ، غمزه ات در اضطراب انداخته

عنقـــا شکاری مـــیکند ، پروانهء بزمت ، نگر !
هر عندلیـــبی ، زیر پا ، پر عـــقـــاب انداخـــتـــه
تنهـــا نه قنبـــر ، یا علی ! لاف غـــلامی مـــیـــزند
جـــبـــریل ، خـــود را بارها ، اندر رکـــاب انداخـــتـــه

مرکب دهقان

عـــشق فـــلاطون ، خـــمکی داشـــتـــه
تیغ تـغـــافـل ، دمکی داشـــتـــه
ســـینه ، زدنبـــالهء ابرو ، گـــذشت
مـــجلس می ، مـــردمکی داشـــتـــه
قـــامت مـــجنون ، چقـــدر خم شـــده ؟
مـــحـــمل لیلی ، پلکی داشـــتـــه
داده پـــری ، گـــوش بـــه آواز مـــن
نـــالهء دل ، نغـــمگکی داشـــتـــه
خـم فـلـك ، کـف خـــمـــاری نشـــد
شـــیـــشـــهء مـــا ، قلقلکی داشـــتـــه
ریـــش بـــر آورده ، زدم (۱) تـــابـــگـــوش
مـــرکب «دهقـــان» جلکی داشـــتـــه

---

(۱) «دم» به «ضم، د»

پند دهقان

روز من کـــرد ســیـــه ، چشم ســیــاه تا کـــرده (۱)
زلـف ، نـاشـــــانـه زده ، نـازو ادا نـا کـــــــرده
روی ، ناشـــســـتــــه ، مـــه من : دل و دین را ، بر بود
رنـگ و بو ، نـازده وجـــوررو جـــفـــا نـا کـــرده
مـــیکشـــان را نبـــود ، خـــانه ، بجـــزد پرمـــغـــان
ره نـدارد بـخـــــرابات ، گـنـاه نـا کـــــرده (۲)
پند «دهقـــان »بشنو ، رخ به رقـــیـــبـــان ، منمـــا
زخم چشـــمی نرســـد ، بر تو ، خـــدا نا کـعـرده

تار محبت

آن عـــهـــد را کـــه با تو ، به بســـتم ، بســـتـــه به
عـــهـدی اگـــر به غـیـــر تو ، بســتم ، شکســتـــه به
غـلـمـــــان بـود بـرادرم ، وحـــــور ، خـــــواهرم
عـــــشـــــاق وصـل را ، در جنأت بـســــتـــه
بیـــتـــو ، به روی مـــا ، در گلزار بستـــه باد
بلبل، خـمـوش وشـیـشـه، عـشـرت ، شکستـه به
«دهـقــــــــان» زرهـروان طـریـقـت ، وداع کـن
کـز غـیـر دوست ، تار مـحـبـت ، گـســتـه به

---

(۱) و (۲) مراعات لهجه شده است.

سفر عشق

باز ، دل برده ز من ، آدمـــــبی مــــــثل پری
چشم بادامی و هم پســـــتـــه دهن ، لب شکری
دل زمن برده ، به یك غـــمـــزه و خـــونش کـــرده
یار با چشم ســـبـــاه و به لیـــاس جگری
مـــا اگـــر بنده، یاریم ، تو ای ســــروروان !
گـــر به پیش قـــداو ، ســـر بکشی ، ســـر نبـــری
نتـــوان گـــفت کـــه مـــا ، جـــان ، بســـلامت ببـــریم
ســـفـــر عـــشق خطر دارد و مـــا هم ، ســـفـــری
در شب تار ، رســـد ناله به شـــاهنشـــه عـــشق
نـام شب بود ، در ین مملکت آه ســـحـــری
وصل مـــیـــخـــواستم ، از خـــود خـــبـــری هیچ نبـــود
تو و این بنده نوازی ، من و این بی خـــبـــری
حـــرم و دیر، نـــبـــاســـود ، زرفت ورومن
جلوه فـــرمـــا و خـــلاصم کن از ین در بدری
شکر لله ، کـــه بسی شـــهـــره آفـــاق شـــدیم
من «دهقـــان» بصـــبـــوري، تو، به صـــاحب نظری

قمار عجبی

دل ، زمن برده به یک جلوه ، نگار عــــجــــبی
بود ترك عــــجب و کــــرده شکار عــــجــــبی
دین و دنیــــا ، دل وجــــان، باخــــتــــمش ، چشم زدن
بود رندی عــــجب و برد قــــمــــار عــــجــــبی
کــــوهکن ، ناله زکــــه (۱) دارد ومنصــــور از دار
عــــشق ، کــــوهی عــــجــــبی دارد و دار عــــجــــبی
گل و خــــارم ، خــــبری میــــدهد از هجــــر ووصــــال
هجــــر خــــار عــــجــــبی ، وصل ، بهــــار عــــجــــبی
بعــــد از ین باده ، کــــه مــــفــــتم نرســــد ، نســــتــــانم
ســــاقــــیی عــــشق ، مــــرا داده ، خــــمــــار عــــجــــبی

---

(۱) «که » به ضم «ك»

طوطی نطق

چو حباب اگر چه سراب را ، تو بکاسهٔ سری میخوری
شکنند نشأهٔ عاریت ، که بجام دیگری میخوری
بروای جوا نک خود نما ! بحضور آینه قدنما
بنگر بروی خود از کجا ، تو غبار دیگری میخوری
کمرت، اگرتونو بسته یی، توزخاك خودبچه رسته یی؟
زعدو ، سری نشکسته یی ، و زتیغ ، جوهری بخوری
چه نشسته یی تو ، به سایه ات ، که فروغ محفل دیگری
چه چراغ ، روغن خویش را ، سر خوان دیگری میخوری
تو ، به پیش طوطیی نطق من ، قفست از آن نشکسته یی
که هنوز دانه و آب خود ، تو ز دست دیگری میخوری

حفظ حقوق

در حفظ حقوق ، پاسبان باش
گر پاد شهی و گر شبانی
از پهلوی غنچه ، بکربرخیز
مردی ، زنی ، پیري ، باجوانی
هم شیخ ، ملامت است ، هم رند
در نزد کتاب آسمانی
مردود مذاهب است اگر شیخ
رندهـ شده وقف کامرانی

دیار عشق

ان چراغم من که شب میگفت با پروانه یی
سوختم از پای تا سر ، لیك در ویرانه یی
از من مجنون به غیر از قصه، لیلی ، مپرس
عاقلی بودم که خود را ساختم دیوانه یی
آشیان من ز آوازم ، مگر پیدا شود ؟
ناله دارم چون جرس، جز خود، ندارم خانه یی
بسته ام احرام و میگردم به دور خویشتن
کعبه ، گم گردیده ، پیدا کرده ام بتخانه یی
در دیار عشق «دهقانم» زبی سرمایگی
اشك میریزم به ملك خود ، ندارم دانه یی

بر تربت سعدی

وای از آن شب که چوشمعم بفروزی ، چوبیایی
بروی و نکشی ام ، چوبیرم ، تونیایی
بسکه هرجایی و عشق تو به هر جا بکشندم
هر که بیند به من دلشده . گوید زکجایی؟
خرقه از ابرسیه ، گیرم و کچکول از ماه
بدرت ، هرشبه ، ای دلبرم ! آیم به گدایی ،
بوسه بر تربت سعدی بزن ای لعبت شیراز !
بدهنش برمن «دهقان» بشمارش بخدایی ،

ماه مهربان

بیا بیا ! مکن از ناله ام ، جهان ، خالی
که کرده جان ترا ، جان من بجان ، خالی
بیا که مردمک دیده ، کرده خانه سفید
زمین چشم بود تا به آسمان ، خالی
می است پخته بیا شیخ و شاب، رفته به خواب
شبم به پخت و شد از قید این و آن ، خالی
به ترکش فلکی ، تیر نافگنده نماند
بیا بیا که شد این تیر را کمان ، خالی
به رهروان طریقت ؛ دعای خیر کنید
مباد قافلهء عشق ، از فغان ، خالی
بیا بخانهء «دهقان» که شب ، چهارده است
مباد کلبه ام از ماه مهربان ، خالی

چشم نیمخواب

بر دست عــقل و هوشم ، یك چشم نیـمــخــوابی
کــو مـحـتـسـب کـه مـارا ، فـتـوی دهد ، شـرابی ؟
قـــربانبی نـگاری ، انـدر رهـی ، فـــتـــاده
اینك ، ببــر ســـرم را ، گـــرمـ ـــیکنی ثوابی
قـــرآن حق فـــتـــاده ، در تهـــمـت مـــذاهب
دردام ذره ، این جـــا ، آفـــتـــاده آفـــتـــابی
از خـــود ، بخـــود رســیــدن ، کــوه و کــتـل ندارد
بســیـــار دور نبـــود ، از بحــر ، تا حــبــابی
در راه عـــشق «دهـقـــان» ، زاهد نـریخت اشکی
هر گـــز ندارد امـکان ، کـــزگل ، چکد گـــلابی

سرو روان

بر سـوی من ای سـاقی ، جـویی زشـراب ، اولی
من نـخل ثـمـر دارم ، تـاریشـه بـه آب ، اولی
باشیخ ، حـقـیقت ، را گـرفـاش کنی ، کـفـر است
جنت به تمنا بـه ، کـو ثر به حـجـاب ، اولی
تو بنده ء حـاجـاتی ، مـا ، رند خـراباتی
این سـاغـر بدنامـی ، در دست خـراب ، اولی
تو جلوه زسـر گـیری ، من عـشـوه ببر گـیرم
تا صـبح شـود شـامی ، مـست می ناب ، اولی
از جـای چو بر خـیـزی ، آفـاق بشـور افـتـد
در پهلوی من بنشین ، این فـتنه ، بخـواب ، اولی
تو سـرو روان اسـتی ، من سـرور «دهقـانم»
چون هر دو بـبـاغ اسـتیم ، باچنگ ورباب ، اولی

بهار رنگ و بو

باز بهـــار رنگ و بو ، چیـــده بســاط دلبـــری
سیـمبران ، زهر طرف ، بستـه میـان بچـا کـری
باغ بنفـشــه مـیــدهد ، طعنه بـه چرخ نیلگون
شــاخ شگوفــه مـیکند ، خنده بماه و مــشــتــری
بسکه زهر کناره ای ، کــشــیــده ســر شــراره ای
قــسم به شـعله مــیخــورد ، بر همنان سـامــری
تـاکـــه توان بـود بتن ، می مـــخـــوریـد ، کم زمن
گـــرچه برسم خـویشتن ، دهر کند ســتــمگری
جـــام گـــرفــتــه ام بکف ، پـازده ام به تخت جم
چیـــست کناه طالعم ؟ گـــرنکنم سکندری
غـــرش رعـــد در فلك ، آتش و آب آتشین
ابر ، گـــرفـــتـــه روی مـــه ، بدر ، بزیر چادری
بانوی خــســر و جــمــال ، گــفت به شـعــرم آفـرین
بکرطبـیـعـتم نگر ، باج گـــرفـــتـــه از پری
دوش ، بگردش چمن ، دست به دست ، شـــیخ و من
گــفــتــمکش : تو و چمن ؟ شـیخ به این دلاوری

بحضور سرور کاینات

اسلام ای زیر امرت ! صبح و شام !
آب و بادو خاك و آتش را ، امام
ای که فخر عالم و آدم ، تویی!
باعث پیدایش عالم تویی
در حقیقت نوح ، کشتي بان تست
کشتیی نوح ، در کف احسان تست
گرمیی بازار ابراهیم ، چیست ؟
گر محمد (ص) نیست، ابراهیم کیست؟
مقصد از خلقت ، زتشریف شماست
زشتیی ما ، جمله تعریف شماست
گر کوا کب ، جمله بودی آفتاب
کی بدی در آفتاب ، این آب وتاب؟
نور را ناید صفات از آب و گل
انس و جن ، در حدوصفت ، منفعل
گر خورد از جلوه ات ، آینه ، آب
سرزند از چشم «دهقان» آفتاب

بحضور دختر پاک رسول (ص)

اســـلام ای فـــاطمــــه ، پیـــر مـــغــان !
جلوه گـــاهت ، جـــسم و جـــان عـــارفـــان
اســـلام ای دخـــتـــر پاك رســـول (ص)
تـوهـلال و ســـــبـــــر حق بـر تـو حـلـول

دامن ساقي

ای شه خوبان و ای سر خیل ناز!
ای منت دیباچه، عجز و نیاز !
ای که عجزم خاك راهت ، روفته !
ای مرا نازت ، نیاز آموخته
ای غبار آلود دشت محملم !
ای شود خاك درت ، سرمنزلم !
تا هجوم آورده ، عشقت بر سرم
من بفریاد و فغان ، سر لشکرم
معنی از شوق تو دردل ، در تپش
ای دل از عشقت ، چوبسمل ، در تپش !
عجزمن ، د رمانده، ناز تو هست
معنی من ، محو اعجازتو هست
تاتپیدن ها ، به بسمل ، یاور است
تیغ قاتل ، چون پر تاج سر است
نیم جان تا در تن بسمل بود
دست او بر دامن قاتل بود
جرعه بي ، تادر قدح ، باقی بود
دست ما و دامن ساقی بود
باغلامت ، شاه اگر همدم شود

گـــــر خلیل الله ، نشـــــد «ادهم »شـــود
دیده بودی گـــر مـــسبح ، مـــبـــخـــانه را
عـــاقلی گـــفـــتی ، من دیوانه را
گـــرملك بودی چو «دهقـــان» باده نوش
جـــای تســبـــبح ، گـــفـــته بودی می فـــروش

مد و جزر

یاد آنروزیکه ماهم ، گلستانی داشتیم
در جهان از بلبل و گل ، داستانی داشتیم
از کمال علم و عرفان ، بوستانی داشتم
همچو اصحاب محمد (ص) باغبان داشتیم
رنگ و بو میبرد از شاخش ، عروسان جهان
روضه خوان گلشن ما بود ، خوبان جهان
سنبلستانش ، بخارا ، بوستان آن ، یمن
بودش اندر یورپ و افریقه ، سروونسترن
مصر تا رومانیه ، از اندلس تا کانین
نخل باغ یك گلستان بود و سرویك چمن
باغبانش ، طعنه ها میزد به اوج اخضري
خنده ها میزد گلستانش به ماه و مشتری
هندوچینم در کجاشد ؟ ترك ایرا نم چه شد ؟
اتفاق و اتحاد اهل عرفانم چه شد؟
در نفاقم ، گر مسلمانیست ، ایمانم چه شد ،
شیخ طوطی رابگو: معنی بی قرآنم چه شد؟
بیدل اندر پرده، دلبر، بی حجاب افتاده است
لفظ،عریان گشته،معنی،درنقاب افتاده است
شیخ ها هرسو چو اژدرها ،دهان بکشاده است

گوسفندان را شبان ، شبر زبان بکشاده است
صید گاهان را همه تیرو کمان بکشاده است
ای خدا ! دهقان توتیغ زبان بکشاده است
(لافتی ، الاعلی ، لاسیف ، لاذوالفقار)
هر بلایی پیش اید ، دفع کن پرورد گار !
اهل قبله ، اینقدر مغلوب و غالب تابکی ؟
ما مسلمانیم ، این دیو مصایب تابکی ؟
در نفاق و تفرقه ، اینقدر طالب تابکی ؟
شرم باید کرد آخر ، این مطالب تابکی ؟
خیز تا صلحی دهیم این فتنهء اسلام را
طبل آسایش زنیم این جنگ خاص و عام را
آدمیت ، نیست بایکدل ، دو مولا داشتن
هم نفاق مذهبي ، هم حب الله داشتن
نیست ممکن تلخ و شیرین را به یکجا داشتن
حکم قرآن نیست هفتادو دو معنی داشتن
عیب در قرآن نباشد ، عیب در اسلام ماست
این تنزلهاي ما ، از جنگ مذهب نام ماست
من نمیگویم که ملاها ، خرابم ساختند
رکن رکن و فصل فصل و باب بابم ساختند
این چنین عنقاصفت، این شیخ وشابم ساختند
ذره بودم ، همشین آفتابم ساختند
گرم رویی ها هم صحبت خرابم کرده است

جنگ هفتـــادو دو ملت، بی حـــجـــابم کـــرده است
غـــربیـــان ، لاف تمدن را به یغـــمـــا مـــیـــزدند
بی خـــبـــر از زندگـــانی ، ســـر بصـــحـــر امـــیـــزدند
یك زمـــانی ، مـــثل طفـــلان پابه دنیـــا مـــیـــزدند
صنعت خـــود را ، به ناقـــوس کلیـــســـا مـــیـــزدند
وقت بیـــدا ریست ، آخـــر تابکی خـــواب گـــران ؟
پای همت کن به مـــردی ، گـــوی باعـــبـــســـایبـــان
گـــرشـــمـــاراعـــقل ودانش بود ،پس«عـــمـــر»کـــه بود ؟
گـــررياضی راســـبق نگرفـــتـــه بی«حـــیـــدر»کـــه بود ؟
گـــر شـــجـــاعت داشـــتی، پس فـــاتح خـــیـــبـــر کـــه بود ؟
پس زمـــابهـــتـــر به علم وفن، به بحـــر وبرکـــه بود ؟
ای نصـــارا ! دل بـه او لاد کـــســـان ، بستن خطاست
آنچـــه در اول زمـــابودست ، آخـــر هم زمـــاست !
نه یکی ، نه دو ، نه ده ، صـــد ها کلیـــســـا داشتن
تاملیـــونهـــا نفـــر در کـــوه و صـــحـــرا داشتن
در جـــبین ها ، خـــاك پای لات و عـــزا داشتن
صـــد چو برج ایفلی ، یك طاق کـــســـرا داشتن
کی بفـــریادت رســـبـــدن آن لات و عـــزا داشتن ؟
مـــحـــو گـــردیدت ؛عـــالم ، طاق کـــســـرا داشتن
ای نصـــارا ، منکر اعـــجـــاز دیر و زش مـــبـــاش
بیـــخـــبـــر از مـــوج طوفـــان پریروزش مـــبـــاش
شـــادمـــان غـــفلت خـــواب دومـــه روزش مـــبـــاش

غـــــره، کم زوربی بـازوي امــــروزش مــــبـــاش
دور گـــردون ، بـازیك رنگ دگـــر ، گـــردید نیـــست
نعــره، «الله اکـــبـــر» از جـــهـــان ، بشنیـد نیـست
ای مـــسلمــــان ! مـــهـــدی مـــردانـه یی آید برون
گـنج مــــا ، از گـــوشـــــه، و یرانـه یی آید برون
همــــچــــو ابراهیــــمی از بت خــــانه یی آید برون
دلبــــــرم از خــــــانـه، بـیگانـه یی آیـد بـرون
صـــوت قــرآن ، از کلیــســاها به گـــوشم مــیـرسـد
جـــای دارد تا بـه عـــرش هردم ، خـــروشم مــیـرسـد

کاروان عشق

آنچه در من ، وصف حال مولویست
من بگویم ، گر چه او نا گفتنیست
خیز «دهقان» فاش کن اسرار او
بوی حق می اید از گفتار او
مثنوی اش ، معنی قرآن حق
نیست قرآن ، هست او ، برهان حق
عالم علم خدا ، علم الیقین
واقف اسرار رب العالمین
در تکلم ، چون کلیم و بی عصا
غالب فرعون خود ، بی اژدها
ساقی علم «لدن» را ، باده خوار
نشأه بند فطرت ، اما هوشیار
بلبل توحید الله الصمد
طوطی تعلیم بستان احد
راست گفت آن عارف عالیجناب :
«نیست پیغمبر ، ولی دارد کتاب»
کودک بلخی ، بشد ملای روم
روم شد از فیض او دار العلوم
اوز (شمس الدین) گرفت این آب و تاب

ذره، خــــود ، دارد نـشـــــان آفـــتــــاب
شــــــیخ را بـرهان و عـــــارف را دلـیـل
آب را مـــــــــوسـی و آتـش را خـلـیـل
از پی این مـــولوی ، دانســـتـــه رو!
همـــچـــو فـــرعـــون از پی مـــوسی مـــدو!
توچه مـــیـــدانی ، صـــفـــات ناقـــه دار؟
تانگردی هـمـــچـــون او ، ناقـــه ســـوار؟
مـن تـرا ، حـــمـــد خـــدا ، آورده ام
حـــمـــد حق را ، رهنمـــا آورده ام
حـق پـرســـتـی کـن ، مـکـن زهـد وریـا
تـا نـگـردد عـــذر بـدتـر از گـنـاه (۱)
تـو ز مـــولانـا ، شـنـدی نـام حـق
بـشـنـو از دهـقـــان ، کـنـون الـهـــام حـق
درره، عـــشـق خـــدا ، ای ســـاربـان !
کـــاوران عـــشـق را ، مـــردانـه ران
تادو عـــالم عـــجـــز ، یکدم طی کنم
مـــرکـب حـــرص و هـوا را پـی کـنـم
ایـن هـوس ! بـرخـــیـــز ، بـردلـقـم بـنـاز!
خـــاکـــســـار کـــشـــر فـــقـــرم ، بـســـاز
در بـغـل پـرورده ام الماس عـــشـــق
بیکس فـــقـــرم ، شـهـیـدخـاص عـــشـق
کـــاروان عـــشـق حق را ، ســـاربـان

سوز تنهایی شب را ، پاسبان
درره‌ء عشق خدا ، دیوانه شو!
یک نفس سوزو ، زخود ، بیگانه شو !
یک نفس سوزو زخود بیگانه باش
شمع بزم یک جهان پروانه باش
در دو دنیا ، عاشقان مزدور نیست
عاشقان ، پابند خلدو حور نیست
باغبان ، گل چید و بلبل ، خار و خس
عاشقان را از گلستان ، خار ،بس !
عاشقان را غوثیت ، در کار نیست
عاشقان ، در قید گبرو دار نیست
عاشقان را پیش پا ، دیدن ، بس است
عرش دیدن ، بی وصل لش ، آتش است
عاشقان ، جان را به جانان ، میبرند
چون ذبیح ، خودرا به قربان میبرند
اي خدایم ! عشق تو معنای من
دین من ، دنیاي من ، عقبای من
بسکه در عشق تو ، بی آلایشم
خنده هاي دل :صدای نالشم
غرقهء طوفان گرداب خود م
سیل ویرانیی بنیاد خودم

شیخ ، اگر آتش زند ، بر دفترم
راز ، بیرون گردد از خاکسترم
نیست بین ما و بین حق ، دویی
ای دویی پرور! مگر شیطان ، تویی ؟
دل بود بانفس ، در گفت و شنید
بوی حق ، می آید از حبل الورید
قند ، تلخ وزهر ، شیرین گشته است
لذت نفسم ز آیین گشته است
کوهکن ، در خواب و شیرین ، در خروش
لیلی ، اندر ناله و مجنون ، خموش
جای گل ، خاراست و جای خار، گل
جای می ، آب است و جای آب ، می
تشنه، لبریز ، است و می ، در تاب و تب
جلوه ، بی باك است و «دهقان» باادب

مستوره بی نقاب

یکصدو سی ساله، مکتب گریز
بود بفرزند خود اندرستبز
گفتمش ای بابه ! چه بابا گریست
برسر این بچه ، چه آقا گریست !
مدرسه و مکتب و ملاش کبست ؟
آکجی و لاله و مولاش کبست ؟
گفت : منش ، درس طریقت دهم
بر رمقش ، رمز حقیقت نهم
تا سحر از جذبه ببالا رود
موحده، عرش معلا شود
گفتمش ای شیخ ! تومستی مکن
اینقدر افسانه پرستی مکن
عرش خدا ، جای غریبانه بیست
منزل بیچاره و دیوانه بیست
بسکه غریبانه و بی بوریاست
(کند، گدا ، جلوه، عرش خداست
شیخ ، بیا شیخ !نصبحت شنو
با پسرت جانب مکتب برو!
گرصدو گریکصدو سی ساله بی

چون هنرت نیـــــست ، چویکســــاله بی
گـــــوش کن این نکتـــــه ، کــــه رندانه‌است
در حــــــــرمت ، نطفــــــــه، بیگانه است
گــفت : بگو، خـــانه، «دهقـــان » کـــجـــاست؟
اینقـــــدر افـــــــرده و حــــیـــــرا ن چراست ؟
گـــــر رســــــدت ، پرتواین آفـــــتـــــاب
هر شــــبـــــه بینی ، توخـــــدا را بخــــواب
گـــفـــتـــمش : آی شـــیخ ! زبی خـــانگی
مـــــبـــــدهم هر شب به سگ همـــــسایگی
گـــــفت و شنیـــــد حق اگـــــر باتو بود
حــــاجت قـــرآن و پیـــمـــبـــر، چه بود؟
تاکـــــه در ین ره ، شـــتـــرش گم نشـــد
قـــــبلـه نمای همـــــــه انجم نشـــــد
تاکــــه پســــر را ســـوی قـــربان نبـــرد
هیــــچکس این مــــهـــرسلیـــمـــان نبـــرد
تاکـــــه مـــــرا حـــور ، چو خـــواهر، نشـــد
عــــشق خـــدا ، هیچ مـــیـــســـرنشـــد
تادو جـــــهــــــان ، بررخ من ، در نه بست
همـــــره جــــانان ، ســــخنم ســـرنه بست
در دو جــــهـــان ، خــــانه ، عــــاشق جــــداست
عــــشق مــــرا ، خـــانه ، به اسم خــــدا ست
چشم من از عــــجـــــز ، بــــالاپرید

سرمه، زانگشت مسیحا کشید
عجز بگفتا هله! طوفان رسید
نوح طبیعت، سوی کشتی دوید
روح، رمق را به دریدن گرفت
ذوق، فنارا، به چشیدن گرفت
عشق، بمخانه، توصل نمود
عقل، برون رفت و توکل نمود
عشق، بخود، درگه میخانه است
بعد بیامد، سر نعشم نشست
آنکه خدارا بشناسد، خداست
بازبه خلقت، نبی و مصطفي است
هر که در این ورطه، سخن گفته است
گر ولی هم بوده، جفن(۱) گفته است
فهم ازل، معنی ادراک شد
تاکه جهان زنده شد و خاک شد
خواستمش رمز کنم، کاینات
شرح دهم سر حیات و ممات
شرع بیامد، سر دستم گرفت
او جلو اشتر مستم گرفت

---

(۱) مراعات لهجه شده است
شرع چو آمد به بگو و نگو

گفت که رندانه بگو ، هم مگو
باده ، به اندازهء جامش بزن
از صفت شرع ، لجامش بزن
راز درونم ، همه نا گفته ماند
در صدفم ، لؤلوی ناسفته ماند
لیلیی عشقم ، سوی باز ار رفت
حسن ، به دنبال خریدار رفت
جسم من همچون کس بیگانه یی
حلقه، به در کوفت ، چون دیوانه یی
پس ، زحقیقت به مجا ز آمدم
ناز ، برون شد ،به نیاز آمدم
گفتمکش : معنی قرآن بدان
آنچه در و هست ، تو بر خود بخوان
«نی ، زوی مغز برون شد ، نه پوست»
جملهء اسرار دو عالم ، در اوست
شیخ ، کهن بود ، حلولش نکرد
خنده زدو هیچ قبولش نکرد
شیخ پی مزد کرامات رفت
س ،، «دهقان» به خرابات ،فت
اي شه و درویش و وزیر و دبیر !
مرد و زن و شیخ و صغیر و کبیر
نیست چو تبلیغ به کار شما

رفتم از ین شهر و دیار شما
من عجمي ام ، به عرب میروم
کعبهء حق ، بهر ادب میروم
تخم هما زیر پرو بال ماست
آنکه هما میشود اطفال ماست
چونکه شهان هم ، زگلستان ماست
أمر بر طفل دبستان ماست
گر چه به هر گوش ، چوافسانه بیست
لیك بگوبید فقیرانه بیست
همچو بزرگان ، تو شبانی بکن
همچو شبان ، رمه چرانی بکن
گه بعلفگاه به آبش ببر
شب که شود ، جانب خوا بش ببر
تاسحر ازرمه ، خبر دار باش
رمه چو خوابید ، تو بیداباش
جان من این پند ز «دهقان» بگیر !
تاکه بگردي به امیران ، امیر
گریه بکن تا که بگویند کیست
خنده به حدی که توانی گریست

---

(۲) این شعر در سال ۱۳۲۲ شمسی
هجری سروده شده است

شاهد و حدت

ای بشـــر ! ای پادشـــه ممکنات !
باخـــبرای خـــسرو بزم حـــیات !
آنچـــه به خلقت کـــه به غـــیر از خـــداست ،
سکهء شـــاهیـــست ، بنام شـــماست
یـك ، شـــده طیـب بـه پیـــام آوری،
دیگـر ثـان ، طـایـر فـــرمـــان بری
گـــوی فلـك ، در خم چو گـــان تست
جـــملهء عـــالم ، تـه فـــرمـــان تست
فـــهم تو ، تا جـــاهل مطلق بود
کـــفـــر به نزدت ، ســـخن حق بود
گـــر چه خـــداهست ، بود لامکان
شـــاهد و حـــدت ، نبـــود بی زبان
واجـب و ممـــکـــن ، بـــه تمـــنـــای تست
در تـــو تمـــنـــا و تـــو لای تـــست
تـاز حـــرم ، مـــهـــدی دبر آشنـا
بـر حق و باطـل ، گـــذارنـد گـــواه
برخـــودی خـــود ، زچه شك داشـــتی ؟
دانـهء شك ، از چه بخـــود کـــاشـــتی ؟
تـو برو اول ، بـه خـــود ایمان بیـــار
برخـــودیی خـــویش ، بده اعـــتبـــار
بـعـــد بیـــاســـوی من انـدر طریق
تـا ســـخنم در تـو نگردد حـــریق

یکدلی

ای بنی آدم ! بیا یکدل شویم
کاروان دشت یکمنزل
داده چون بر ما و تو یکدایه ، شیر
هر دو ، بگرفته زیك مایه ، خمیر
گل بغل پرورده، یك دایه ایم
ای بنی آدم ، چرا بیگانه ایم
عقل ر روح، باهم چو(حل، مل) نشد
شدبنی آدم ، ولی اکمل نشد
تاکه از عشقت ، نه باشد نردبان ،
کی رسد عقلت به علم آسمان ؟
یك گواه (ممکن) یك (واجب) شویم
یك زحاضر ، دیگر از غایب شویم
دست هم گیریم و بر یك ره رویم
مثل مجنون ، درپی لیلی شویم

قسم

قسم بر نم اشک مژگان رفو
به آهی که ناید برون از گلو
به هر دم شهیدان راه وفا
که دادند جان روا به نیم نگاه
به ساقی ، به ساغر ، به مطرب ، به جام
به آب و به آتش ، به پخته ، به خام
به بت افگن دیرو شاه حرم
به پیر عرب ، برفقبر عجم
به ناز کخبالان بزم سخن
به سعدی، به حافظ، به جامی، به «من»
به گلخن نشینان عرش آشیان
که گفتند جانان و ، دادند جان
به عیسی ، به مریم به طوفان نوح
که بگذشت گرداب اشک از گلو
قسم بر محمد ، قسم بر علی
قسم بر نبی و قسمت بر ولی
زهجران ، نه نالم ، تو ، اندر دلی !
فغان دارم از آنکه در محملی
مرانیم جان ، دشمن جان بود

نه گـــر جـــان من ، جـــاي جـــانان بـود
چه مـــبـــداند آنكس كـــه آتش فـــروخت
بداند همـــانجـــا كـــه آتش بســـوخت
گـــذشـــتم زســـر ، بگذر از خـــون من
نـگاهی بیـــفگن به مـــضـــمـــون من
رفـــــو كـن بمژگـــــان وصـلت ، دلـم
تـو صـــاحب جـــمـــالی و من ســـایلم

هندو کش

مرحبا ای آبشار هندوکش !
دامن تو سبز و آواز تو خوش
خوب و زیبا و بلندو خرمی
این چنین به ! آشیان آدمی
من مبارك باد گویم هر بهار
قامتت را جامه از پرودگار
(زابلستان) تو،بی «رستم» مباد
«زال» گردو نت نباشد بی «قباد»
دایه، علمت نماید بی پسر
مام گردونت نبند بی هنر
گو هر و گنج تو ، بی خاقان مباد
بکفدم خاك تو بی «دهقان» مباد

صیاد

یکی صیاد ، دامی گسترانید
بقصد صید زاغی ، دانه پاشید
بباغ و بیشه در پلوان و پشته
بنام زاغ، طرساری نوشته
بیامد زاغ ، دیدهم دانه هم دام
همش توت و همش از مرگ پیغام
به هر سو میزد آن مرغ سیه ، پر
شعورش میشد از اول ، فز و نتر
اگر چه بود پر مکاره صیاد
به نزد زاغ ، چون شاگرد و استاد
زخوان مکراو ده روز بگذشت
کلاغ از ما حضر ، بگذشت و ننشت
بدید این ماجرا را نوجوانی
جوان تیز فهمی ، کاردانی
بگفتش نوجوان ، کای پیر صیاد !
به حکمت ، باهل و در مکر ، استاد
بخوردی ، خود فریب کارایام
نهادی سالها بر پاي خود ، دام
گذشت از فرصت عمرت ، دو هفته

به تشویش کلاغ نا گرفته
بیا پندبست ، بپذیرش زاستاد
شعور جانور ، نه ، مکر صباد
نباشی ارشدم ، صباد طینت
که مکاری ندارد زیب و زینت
بکن کار و بگیر از مرد و زن ، مزد
نه چون روبه ، خروس بیوه زن ، دزد !
به شاهان ، چاپلوسی ، چون گدابیست
چو «دهقان» کار کردن ، پادشاهیست
اگر فرزند مابي ، پند ماگیر
چون شاهین ، بر فلك ، گرد و هماگیر
وفاا اندر نفس دارد جهانی
جفا دارد در وغی بر زبانی
بتم کن بگرد کار وانی
که از اهل و فا دارد نشانی

گل و مهتاب

بیا ، گویم به پیشت ، داستانی
زمهتاب و گل و پیرو جواني
شب دوشین ، که مرغان چمن خفت
طلوع ماه را ، گل ، مرحبا گفت
هوای تیز ، چون فکر ارسطو
سراپای چمن را کرد خوشبو
به گلشن رنگ و بو ، چون جلوه گرشد
زخو شبویی ، دماغ جلوه ، ترشد
چمن چون پاك از اغیار گردید
گل و مهتاب ، با هم ، یار گردید
به گل آهسته چون مهتاب ، سرکرد
نسیم نرم ، دهقان را خبر کرد
چون من دیدم گل و مه را ، هم آغوش
کشیدم پنبهء دیرینه ، از گوش
سراپا چوب صدف : من گوش بودم
ولی چون مردگان ، خاموش کردم
صدا شد ، ماه گفتا : آگل آگل !
جوابش داد گل: خوابست بلبل

بگفتش ماه ، با صد نازو تمکین
کای از وصلت ، رخ مهتاب ، رنگین !
چنان از بنچك ، آوردت طبیعت
به شیر ابر ، پروردت طبیعت
سحر ، گهواره میرفت
به هر دم ، باغبان مهپاره میگفت
چرا اي گل ! چنین بد نام گشتی ؟
چرا رسوای خاص و عام گشتی ؟
به هر جا ، می کشی ، مستی نشسته
تویی همچون کنیزان ، دسته دسته
جوابش گفت گل ، کای ماه تابان !
زفیض طلعتت، گلشن چراغان
دم صبحی که نوبشگفته بودم
رخ خود را به شبنم ، شسته بودم
بشد بالا ، زبلبل ، داد و فریاد
که پا در گلستان ، بنهاد صیاد
بگفتم : بلبلا، فریادت از چیست؟
بگو این دادو این بیدادت از چیست ؟
بگفتا : هر قدر فریاد دارم،
زدست مکر این صیاد ، دارم !
گر این ظالم ، دگر مکري نیابد
زریش باغبان ، دامی بتابد

که پیش از آنکه اورادیده باشم
به دام مکر او ، افتاده باشم
من اینک رفتم ای گل ! با خبر باش
از ین گلزار ، در فکر سفرباش !
بگفتم بلبلا ! کم دل چرایی ؟
منم در شاخ و توهم در هوایی
سر صد خار را تا نشکنانند
مرابیرون زگلشن کی توانند ؟
بیابلبل به پیشم بلبلی کن
بیا فریاد های خوشدلي کن
همین یك لهجه کزنیم نفس گفت
ندانم دام گفت و باقفس گفت
بجز از پرپر یك صوت پرواز
زبلبل ، من دگر نشنیدم آواز
چوبلبل رفت ، آن صیاد بدمست
به دورم گشت ، پیش روم بنشست
بگفت ای گل ! قسم بر رحم صیاد
قسم بر پاکیی دامان جلاد
زتنهایی ، اگر ای گل بمیرم !
بجز تو خواهر دیگر ، نگیرم
گهت شببو ، گهت نسرین بگویم
گهت چون خواهران شیرین بگویم

اگـــــر پـروانـه بـربـر گـي نـشـــــبـنـد
و يـا بـررويـكـت ، گـــــردی نـشـــــبـنـد
بـخـــبـــزم ، گـــــرداز رويـت بـرويم
بـفـــرق بـاغـــبـــانـت ، كـــفـش كـــويـم
اگـــــر بـرمن در ســـلـحـــبـلـه بـكـشـــود
و گـــــر صـــــد بـاغ ســــرخ وزرد بـنـمـــود
زمـن نـشـنـبـد حـــــرفـی جـــز تـبـســم
خـــمـــوشی شـــد مـــرا ، بـهــــر تـكـلـم
مـگـر ، چـون بـاغـــــبـــــان از دور ديـدش
بـه اول ، هـمـــچـــو صـــيـادان ، خـــمـبـدش
چـوپـيش آمـــــد ، جـــوانـی ديـد مـــدهـدش
كـــلاهـش كـــاسـكـيـت ، امـــا چـپـن پـوش
لـبـــاس او نـه افـــغـــانـی نـه هـنـدي
نـه تـهـــرانـی ، نـه بـغـــدادی ، نـه سـنـدي
بـه يـك مـــوزه ، بـه يـك پـا ، كـــفش جـــســتـه
ســـوار بـا يـسكـل ، هـمــهـــيـــز بـســتــه

* * *

بـگـفـــتـش بـاغـــبـــان پـاك طـيـنـت
كـــه بـادا خـــتـم بـرتـو ، زيـب و زيـنـت
كـــدا مـين ســـر و بـســـتـان كـــمـــالي ؟ !
كـــدامـين بـاغ عـــرفـــانـرا ، نـهـــالی ؟ !
كـــه پـا انـداز كـــردي گـلـســـتـــانـرا

امیر باغ کردی باغبان را
بگفتا : بوی گل دیوانه ام کرد
گلستانرا ، محبت خانه ام کرد
نه از مکتب خبر دارم ، نه عرفان
نه از تشدید و شدو مد قرآن
مرا در جیب ، تامبراث باباست
ملاو مکتب من ، کوه و صحراست
خدا آمرزدم آباو اجداد
که فارغبالم از سیلی استاد
بگفتش باغبان : کای شوخ جاهل !
چو طبعت نیست سوی علم ، مایل
دوباره گربگلشن ، پاگذاري
تو از من حق رنجیدن ، نداری !
بچشمش دید ، چون آثار مستی
بکرد آن پیردانا ، پیش دستی
گرفت از دست و از باغش برون کرد
ندانستم که دیگر ، چه و چون گرد ؟

* * *

به صبح دوم آن بی علم پرفن
بیامد باز نرمك سوی گلشن
نه بلبل در چمن ، نه باغبانی
نه او را رحم و نه من را زبانی

گرفت و رفت و آرا بیدو بوید
شکست و بست و آلاید و بوسید
چین رسوای عام و خاص گشتم
به بزم مدعي ، رقاص گشتم
به نا پاکی ام از مه ، تا به ماهي
دهد ایماه ! مثل تو ، گواهی
اگر عصمت ، گری در پرده بودی
گلاب من ، مرا صد پرده بودی
از ین صد پرده ، چون بویم بر آمد
به هر صد پرده ، نامحرم در آمد
بشد این بوی بد ، دلال کارم
که آمد ناخلف ، در نوبهارم

* * *

اگر این دختران ، پندم پذیرند
و یا از سر گذشتم ، پند گیرند
نمیگویم برو ، در پرده بنشین
به کوه و دشت ، صاف و ساده بنشین
مگر چون من مده بو، هر کسی را
مکن پروانه ات ، هر کس: کس را
نگویندت که دا مانت رفوشد
و یا این دخترك ، دلال بوشد
که من هم مثل تو دو شبزه بودم

سرا پا، در قبای سبزه بودم
مرا هم باغ بود ، هم بوستانی
شب وروزم چوبلبل ، پاسبانی
مگر چون چشم بد، بر من اثر کرد
چنین از باغ و بستانم ، بدر کرد
به یکدم چشم بد ، پژمرده ام کرد
به پیش نیك و بد ، شرمنده ام کرد
در گلشن ، برویم بسته گردید
بهارم چیده گشت و دسته گردید
لباس زعفرانی ، ، در برم شد
خزان نامرا دي ، چادرم شد
درینجا گل ، خزان گشت و دهن بست
گلستان ، خیره شد، مهتاب بنشست

* * *

مگر گل زیرلب ، میکرد تکرار
که لعنت باد بر مردان بد کار

عصمت گل

منم دهقان ، به صحرا خانه دارم
به یک کنج دهی ، و یرانه دارم
بیا گویم به پیشت قصهء گل
که تا واقف شوی از حال بلبل
سحر گاهی ، به هنگام بهاری
بشد میلم ، هوای لاله زاری
زدر بیرون شدم ، رفتم بصحرا
گذشتم جوبجو ، دریا ز دریا
برفتم تا که در باغی رسیدم
بگویم تا چه بو کردم ؟ چه دیدم ؟
به هر طرفش ، خیابانهای زنبق
سفیدو زردو سیمایی و ابلق
گلابش هر رقم ، از حد زیاده
گلابی ، آتشی ، صد برگ ساده
گذشته سن سرو ، از نه وا زده
به عمر هفده ، و بعضی به هجده
هزارانرا به هر نیلی ، چناری
بصد ها آشیان نمیکاری

همه خورد و کلان باغ ، یکسر
زمر وارید شبنم ، داشت زیور
چورفتم پیش ، دیدم نوجوانی
به دستش داس - یعنی باغبانی
بریده سر ، گلاب نازنین را
گلابی کرده از رنگش زمین را
زریحان و زشبو ، دسته دسته
زنسرین و زنرگس ، باربسته
به دل گفتم که حیف گلستانی
که باشد اینچنینش باغبانی
اگر این باغ را ، این باغبان است
بهارش ، وقف آسیب خزان است
چه خوش گل کرده نخل گلستانش ؟
مگر تیز است داس باغبانش ؟
کسی را کو نباشد رحم بر گل
چه غم دارد زوا و یلای بلبل
زسوزو ساز این طبع جنونتاز
بکردم از زبان غنچه ، آواز
صدا کردم ، بگفتم باغبا نرا :
تلف کردی حقوق گلستانرا
یکی چون دختران ، نو چادری پوش
بیفگندست شال سبز ، بردوش

یکی گردیده نو ، شاداب و سرشار
یکی رانو ، گلابی گشته رخسار
یکي در پندك و دیگر شگفته
یکی در غوره ، دیگر نیم پخته
یکی چون نو عروسان ، تازه و تر
قبای ازغوانی کرده در بر
یکي نو کرده آغاز تبسم
که دارد بر توهم ، حق ترحم
یکی را فیض طلعت ، عالم آرا
یکی را موج نکهت ، کوه صحرا
چه گل خوشبو تر است از مشك و غنبر!
چه به ؟ صد چند از خورشید ، بیشتر
یکی از فیض طلعت میزند لاف
یکی را موج نکهت ، قاف تاقاف
چرا ای باغبان ! دست تو نشکست ؟
که هم بشکست نسرین را ، و هم بست
نه شرمیدی زشهلا بی نرگس
ززیبایی ریحان فلاکس
مگر ای باغبان ! دختر نداری ؟
که پاس عصمت دیگر نداري !
گل و نسوان ، بهم چون خواهر انست
یکی درده ، یکی در گلستانست

چرا ای باغبان ! گل میفروشی
دل پرخون بلبل میفروشي
بگفتا : ای وکیل عصمت گل !
زقرآن بی خبر ، غمخوار بلبل
تومیخواهی حقوق گلستان را
از آنکو میفروشد دختران را
نه اخبار و نه آثار و نه برهان
نه قول مصطفی ، نه امر قرآن
در ینجاجمله دختر میفروشند
چون مرکب ، یک به دیگر میفروشند
نبی چون باخبر ، از ماتم خویش
چرا بر حال دیگرد ، میکنی ریش
چون معنی دیدمش ، ملا بر آمد
زدهقان یک به ده ، بالابر آمد
دوباره ، طبع را سرشار کردم
برایش شعر را تکرار کردم
دوباده ، مرده را ، تلقین نمودم
دو باره، شستمش ، تکفین نمودم
گهی تصویر مجنون را کشیدم
گهی دنباله، محمل دویدم
همش لیلي، همش مجنون نمودم
همش عاشق شدم، هم دل ربودم

همش ، دختر همش داماد گشتم
همش شیرین ، همش فرهاد گشتم
تپیدم ، خون شدم ، مردم فتادم
به پیشش امتحال عشق دادم
کشیدم از معما ، پیرهن را
بفهمانیدمش مغز سخن را
بگفتم مقصدمن هم همین است
چه کیش است این،چه آیین وچه دین است؟
یکی دارا ، یکي نادار گردید
شریعت ، کیش آدم خوار گردید
به یکبار از چمن فریاد برخاست
ز ملا و دهقان داد برخاست
پي شرع نبي و اهل قرآن
نشستیم هر دو مان ، گشتیم گریان
بگفتا : کیستی ؟ گفتم که دهقان
بگفتا : مذهب ؟ گفتم مسلمان
بگفتا : مذهب تو نام دارد!
بگفتم : رند را فرقي ندارد!
ز مشرب گفت: گفتم عشق، سرکش
بگفتا : خانه ات؟ گفتم: در آتش

خر و خواجه

خواجه، خواست که گبرد خرکی
خوب و ارزانکی و یرغه گکی
خواجه را مرد جهان گشتي گست
گشت، در شهر هري، مرکب، مفت
خواجه چو نام خر مفت شنید
سفري گشت و شب و روز ندید
ریش تا نافش و همبان بکمر
بست یك ده گزه دستار بسر
خواجه، یك ماه شب و روز دوید
تا که از«بصره» به «هبرات» رسید
مرکبي دید بمانند نهنگ
لاغر ، اما جل و افسار قشنگ
صاحبش را سوي قیمت طلبید
گفتگو داشت که دلال رسید
گفت دلال، که نیك اندر بد
خر ،به (سي) و جل و افساربه (صد)
خواجه را علم بد و عقل نداشت
زود ، همبان، بر خر کار گذاشت

گفت دلال ، که دلالی بی من ،
بس بود این جل و افسار و رسن
خواجه را گشت چو همیان، خالی
گفت در وقت دعا ، دلالي
گفت دلال، دعا گوی منم
تو سفر داري و من در وطنم
عقل کم بود و هوس بالانداخت
خواجه ، دستار به دلال انداخت
مرحبا گفته ، بخر دست ، کشید
هیچ در جانب دندانش ندید
گردش از روي بدامن میرفت
گاه «دلدل» گهی «رخشش» میگفت
خواجه هی میزد و میخواند سرود
پیره خر، هنگ زد و لب بگشود
منزلی قطع نکرده از راه ،
مرکب پیر، بیافتاد ز پا
خواجه هرچندکه شلاق بزد
پیره خر، جفت و گهی تاق بزد
خواجه ، هرچند حپ و راست دوید
هر قدر رشقه، مردم دزدید
قصه کوتاه که خر افتا د، بمرد
خواجه ، داغ ، خر سی ساله ببرد

جل، سر دوشش و افسار، بسر
برد آن «مردکه» میراث ز خر

***

علم را عقل و خرد ، در کار است
ورنه افسار خرش ، دستار است
علم را نیست چو جبریل خرد
کرگسی هست که مردار چرد
جام عقلی که نباشد دو منی
ذره، علم کند افزونی
حیف، صد حیف، سخن تخم نداشت
ورنه دهقانش ، چو گندم مبگاشت

عایشه

خبري دارم از خردمندی
عایشه نامی از سمرقندی
صورتش هر چه هست همرویم
اول اوصاف سیرتش گویم
سرنوشتش ز داغ شعله کشیست
سبق او به درد خاموشیست
آب، ز آتش نخورده باغ دلش
شعله کرده گل، ز داغ دلش
بسکه در هر قدم کشیده جفا
هر رگش کرده خون گره ز وفا
شاعره یست، نه که شعرك ساز
نشأه اش رمز عشق ، نه غماز
طبع او ساده و سلیس و روان
نه سخن پال و ابله و نادان
مرحبا ، مرحباي رمز قدر
که چه بنهاده در نهاد بشر!!
آنکه از عشق معني بی دارد
بکر طبعش نشانی بی دارد

نوبهاری به قله کوهی
نگذشته زوي جز آهویی
عصمتی دیده ام بدامانش
که قسم مبخورم به ایمانش
مبش چشمی گشاده ابرویی
سبزه، دلکشي ، سبه مویی
قد او نه دراز و نه کوتاه
دلربا دختری ، رخش چون ماه
چهره اش چو پری ، مگر نه پري
از پري برده دل بعشوه گری
لب چویاقوت،نه که سخت چون سنگ
دهنش غنچه ، نه گشاد ، نه تنگ

***

قصه کوته، که دیشبش دیدم
بشنو از من ، تو آنچه بشنیدم
چهره اش از زمانه ، رنجیده
ماهتابش به ابر، پیچیده
همره سر، اشارتش دادم
به تکلم ، به زحمتش دادم
گفت من طبع خسته یی دارم
پرو بال شکسته یی دارم

خـــــاطرم ابـر تـیـــــــره بـی دارد
ســـبل کـــــهــــســـــار دیـده بـی دارد
گـــفـتـمش خـبـز و جـسـتـمش تقـصـیـر
ســــــرتـکـانـي نمود از تـقـــــدیـر
روزی از خــــــانـه جـــانـب حـــمـــام
رفــــتــــمي بـاز هزار نـاز و خـــرام
مـــــرد نـامـــــرد و زشت و بـد خــــوبی
مـــــردم آزار و شـــــخص بـدگـــــوبی
تـه دالان مـــــــرا بـه شـــــانـه بـزد
شـــــانـه کـم بـود، بـلـکـه طـعـنـه بـزد
کـس دریـن شــــهـــر، زن، نمیـــخـــواهد
پـس تـرا ، حـــــسـن تـو چـه کـــار آیـد ؟

***

ایـن ســـــخـن را از او چو بـشـنـیـــــدم
من بـخـــود مـــثـل مـــار پـیـــچـیـــدم
طبـع را هـر قـــــدر ، رســـــا کـــــردم
هـر قـــــدر ســـبـنـه را صـــفــــا کـــردم
را کـب فـکرم هـر طـرف کـــــه بـتـــــاخـت
ســـــخـن راست را جـــــواب نـیـــــافـت
مــــــردهـا پـشت بـچـــــه گـــــرنـرونـد ،
طـــعـــنـه اش را زنـــان چـــرا شـــنـــونـد ؟

حق بگفتا ، اگر چه بد گو بود
راست گو بود ، اگر چه بدخو بود
تو که در ملك شعر دهقانی
شاعر عارف و سخن دانی
آخر آن امر و نهی قرآن را
بشنوان امت مسلمان را
درد ما نیز ، ناله یی دارد
آتش ما زبانه یی دارد

****

گفتمش ایشریفه، آفاق !
صورت و سیرتت ، به عالم ، طاق
آنکه نشنید امر قرآن را
کی کند گوش ، پند دهقان را ؟
گوش فرعون و امر و نهی کلیم ؟ !
آزر بت تراش و ابراهیم
(گرز) هستم به دست هندویی
ذوالفقارم بَهْ پشت کند و هی
بهتر این است تا درین شاریم (۱)
من و تو خویشرا نگهدا ریم

---

(۱) شار، به لهجهء عامیانه آمده است بخت و طالع

بخت و طالع

روزي بـه هـزار بـی قـــــرارى
بـا طـالع خـــود شـــدم بـه زارى
عـــمـرم كـــه هنوز در شـــبابست
ايـن طـالع مـن ، چـرا بـه خـــوابست؟
اى بـخـت ! هـنـوز نـو جـــوانم
بـرخـــيـز و بـبـر بـه گلـســتـان نم
نـزديـك بـه آب و ســـايـه، گـل
ســـازم بـكـن آشـــيـان چـو بـلـبـل
خـــرجـم زهـزاز ، كـم نـبـــاشـد
بـى صـــوت هـزار هـم نـبــاشـد
مى ، ســر بـسـر همـچـو آب جـويى
ده ، لــبـك زدست خــوبـرويـى
زارى مـــرا چـو بـخت بـشـنـيـد
آهـســـتـه زجـاى خـويـش جنبـيـد
بـر خــاسـت ، نـشـســت پـيـش رويم
بـگـشـــاد زبـان بـگـفــتـگـويم :
يـا چـون عـلـمـــاى ســـوء بـرخـــيـز
يـك فـــتـنـه تـو در مـــذاهب انـگـيـز
در ســـو بـلـبــاس پـارســـايـى
آو «خت» بـكـن و بـگـيـر مـــاهـى
گـــفــتم : بـخـــدا ، نـيـم مـنـافـق
ايـن پـنـد نـشـد مـــرا مـــوافق

گفتا که بخود گذار گبسو
لیکن بدر آبه جلد آهو
یکجوره مرید گبر هشیار
از مردم خوب اهل گهسار
پیش از شفق و ز بعد خفتن ،
تعلیم نما به غبب گفتن
کز هر کسی بهترت بگویند
جز آنکه پیمبرت نگویند
چون نیست کست خبر زباطن
چه قبله نما و چه مؤذن !
نه علم و هنر ، نه زهد و تقوی
یکبار بگیر دین و دنیا
لیکن که زهر چهار مذهب
پیشت چو گرفت نام مکتب
لاحول بگوو سر بجنبان
انگشت عجب بگز بدندان
چون نیست کست زباطن آگاه
چه قطب زمان ، چه شبخ برصا
یکچند بکن بز، گواری
تابخت بخبزدت به یاری
از بخت ، چو این سخن شنبدم
لاحول بگفته ، لب گذیدم

* * *

گفتا که بمدح پادشاهی
برخیز ، بکن غزلسرایی
که باسخنان نغز و رنگین
گاهی بزبان نرم و شیرین
بالیس و لباس مکر و تذویر
از شاه و وزیر ، طعمه ای گیر

***

گفتم که از ین قبیل بهتان
اي بخت ! پراست گوش شاهان
گفتا که بخیز ، همتي کن
همچون دگران ، تجارتی کن
طلا ببر و کود بیگک آور
یا موشك و مار واسپك آور
شهر است همه بخواب خر گوش
بر (یك) بخرو به(بیست) بفروش
گفتم بخدا که کند پوشم
طلاي وطن نمیفروشم
گفتا بزبان آلمانی
دریاب بخویش تر جمانی
گفتم که زخوف دین و مذهب
نگذاشت پدر ، مرا بمکتب

گفتا که وکیل شو بشو را
شرعاً بود حق میرو ملا
ششماه برو بکار دولت
ششماه دگر ، به نزد ملت
تومبربچه و پیر زاده
در خانقه تابکی فتاده
دنیا بربوده حاکم از شان
عقباش زدوده است شیطان
ازریش ، دمی بخویش بگذار
عمامه ببر دو توته در کار
منبر برو وبهشت بفروش
مارا به دعا مکن فراموش

* * *

گفتم که فقیر این دیارم
دهقانم و گاو هم ندارم
طالع ، زمن این سخن چو بشنید ،
بر گشت و دویدو رفت ، خوابید
دنباله‌ء بخت خود دویدم
این است هر آنچه من شنیدم

* * *

نه تاجر و نه ملك ، نه حاکم
نه دزد ، نه کیسه بر ، نه عالم

نه صاحب ده ، نه اهل بازار
بخت از چه شود ترا مدد گار ؟
چون علم و هنر به کیسه ات نیست
بر گو که گناه طالعت چیست ؟

* * *

پندم شنو ایجوان صالح !
منشین به امید بخت و طالع
پولیکه به شرع ، مانع ماست
در کیسهء بخت و طالع ماست
اول ، بشناس خالقت کیست ؟
مخلوق که یی ؟ و رازقت کیست ؟
تکلیف تو چیست در شریعت
باید که بدانی از حقیقت
دوم بشناس مادرت کیست
بر تو زحقوق مادرت چیست
یعنی زکدام مشت خاکی؟
از بطن کدام درد ناکی؟
خاك تو کجاست ؟ کجاهست
بیگانه که و که آشناهست ؟
چه از چمن و چه مرغزار است ؟
چه اش گل و چیش ، شوره زار است؟
این کهنه و نو که در بر توست

آیاز کمال مادر توست ؟
یا بر تو زعلم و فن دیگر ،
کردست زمانه ، جامه در بر ؟
تا کی زکمال روس و جرمن ،
خود را بدهید رنگ و روغن ؟
دندان ز تو ، پودرش زجاپان
اینخاك به این دهان و دندن !
از خانهء خویش ، باخبر شو !
بعداً برای دیگری رو
نه آنکه برو ، تو مشرب آموز
باغیر نشین و مذهب آموز

* * *

هم رو ، سبق جهاز را فراگیر
هم روزه و هم نماز را گیر !
ایجان من از پی نمك رو !
نه آنکه برو ، خودت نمك شو !

باغیر نشین و فن بیاموز
هم بـ خود و هم بمن بیاموز!
در زیرز کلاه جاهلیت
چون نیست دماغ جامعیت
اول چو دهبد امتحانرا ،

دستار کشبد عالمانرا را
زین صله چوبست بر سر خویش
شاید که فراید از خر خویش
هر جای به ارجمند دانش
شاید بدهند پند دانش
بر خبز که بافتن ، ضرور است!
گر مرده شود ، کفن ضرور است

فیض صبح

از طلوع فـیض صـبح ، آیینه شـد آفـتـاب
صـاف دلی در کـجـاست ؟ تا شـود عـالیـجناب
تیغ فلك ، نیم کش ، حلق شـفـق ، نیم بر
قـرص صـبـا ، نیم رنگ، مـرغ سـحـر،نیم خـواب
بسـمل شب، نیم جـان ، شـمع سـحـر ، نیم سـوز
باد سـحـر ، نیم خـیـز ، زلف چمن ، نیم تاب
مـرغ سـحـر ، بانگ زد ، شـور به مـحـمل فـتـاد
قـامت مـجنون شکست ، خـانه، لیلی خـراب
بره بر آمـد بدشت ، سگ زهیـاهو نشـسـت
دست سـتـمکش بگوش ،چشم سـتـمگر بخـواب
چیـست بدامـان صـبح ، ابر ، بگویش بسـوز
کـیـست به بزم افق ؟ مـاه ، دهیـدش جـواب
پیـر زحل ، در گـریز ، چهـره، مـریخ ، زرد
خـوشـه، پروین، خـجل ، چشم عطارد ، پر آب
شـیخ افق در یمین ، رندشـفق ، در یسـار
دست سـحـر در جلو ، پای طلوع در رکـاب
یوسف کـنـعـان صـبح ، پـر شب رادرید
چشم زلیـخـای روز ، دیر رخ آفـتـاب
فـیض مـسـاوات ریخت ، بر سـر هر بیش و کم
نور عـدالت بزد در گـه خـوب و خـراب

* * *

باز به صبح دوم ، بی خبر و بی حجاب
از پس دیوار کوه ، سربکشید آفتاب
هم من و هم مه جبین ، هم می ماهتاب
هم طرب و هم بهار ، هم نمك و هم کباب
هم سحر وهم نسیم ، هم می و هم قرص جو،
هم من و هم محتسب ، هم گنه و هم ثواب
طوطیی طبعم گذاشت ،پابه گلستان شوق
نشو و نمایش بشد ، بسمل صد و پیچ و تاب
لاله، احمر فگند ، و لوله در روم وری
خون سیاوش گرفت ، دامن افراسیاب
مشرب بی عصمتی، پابه چمن هم گذاشت
دختر گل یك شبه ، پیچه، بلبل ، خضاب
پستی اقبال ما ، زشتی اعمال نیست
تیرگی شب نشد ، صورت مه را نقاب
ابر بیفروخته ، چادر شب ، سوخته
خرگه مه ، دوخته هاله زده ماهتاب
دایه، گردون بزد ، رعد جهان پروری
کرد زپستان ابر ، طفل دمن را سرآب
فهم ازل که هست ؟ تا بدهیمش سبق
معنیی این بیش وکم،قصه،این خفت و خواب

عشق صمدی

بیرون شود ازطبع، چو خورشید کلامم
در غرب دهد لامعه از شرق پیامم
گر می و افروخته، بزم محبت
آشکده، عشقم و زردشتی جامم
من معتکف خمس تملق نیم ای شیخ!
می گویم می گویم و ساقیست امامم
هم مرکب زاهد زنم ، هم قافله، شیخ
گر چون شتر مست، نگیرند زمامم
گردیده ضمیرم به بدو نیک ، مصفا
بینا شده، عشقم و آیینه، عامم
ترسنده نیم، تیغ زبانم بود عریان
تاآنکه زند ملک سخن سکه بنامم
گر یکدو قفس سر بدهم کبک سخن را
هرگز نرسد طوطی معنی به خرامم
آغوش قضا ، بستر تسلیم ضمیرم
زانوي قدر ، بالش تسکین مرامم
اي بار خدایم! ز ازل صید تو بودم
تا رام تو گشتم فلك افتاد بدامم

ازقرب تو ام،رمز ازل، نقش نگین شد
وز حب تو ام فهم ابد، کرد سلامم
هرگه که ز دل نام تو آید بزبانم
چون برف بریزد ملك اندر در و بامم
ازذوق تو، میکال سخن، گشته رفیقم
و ز شوق تو جبریل معانیست غلامم
از حب تو عیسي نفس گشته نقیبم
وز مهر تو، موسای تکلم، شده رامم
ازخاطر تو خضر حیاتم شده چاکر
وز بابت تو ، آب بقا ریخت بجامم
ازبسکه تویی درهمه جا ،حاضر وناظر
دردیر وحرم جاي طواف است و حرامم(۱)
آن آتش عشق صمدي ام، که جهنم
چون خاشه بسوزد گر برسد به مقامم
بر من تو دمیدی صفتی را که من هردم
بر خاك نهم پاي و ، به قوسین ، خرامم
ورنه منم آن خاك فنا زاده که صد بار
از تخت کیاني شده ، در باغ مقامم
تا جان بدهم مضطرب تیر الستم
من بستری عشقم و آوازه، دامم
روز و شبم از بس که الم آلوده، هجر است
چون قهقهه، صبح بود ناله،شامم

آغـــوش بهـــارم چه دهد جلوه؟ کـــه جنات

بي عـــشـــوه، زیبـــای نگار است حـــرامم

تصـــویر عـــمل، خـــانه، روح، فـــاعل مـــخـــتـــار

آشـــوب نفس، پرتو مـــه، عکس مـــقـــامم

من عـــارف تشـــبـــیـــه و تمثـــال نبـــاشم

گـــوینده، امـــرم، عـــرق آلود پیـــامم

دهقـــانم و خـــوناب دهم نخل ســـخن را

بـــســـتـــانی رنگم ،چمن آرای کـــلامم

---

(۱)حرام - مراد شان (احرام) بوده. گاهی (خرامم) هم میخواندند. یعني می خرامم.

در نعت حضرت خواجهء
دو سرا

دلم استاد بیرحمي بوذ من طفل نوخوانش
سخن گر سکته گویم میچکد اشکم بداسانش
نمی گنجد به عالم نکتهء توصیف قرآنی
که مضمونش خطا بخش و خطا پوش است عنوانش
ز روي هیچ دانی آنقدر دانم که معنی ها
طلسم حیرتي گردیده در توصیف قرآنش
نهنگ بحر فکرم مي تپد در قلزم معنی
چوماهی میدهد جان طبع من اندر بیابانش
سراپای چمن، سبز است و فکرم میکند پرواز
چو طوطي میشود گم، مرغ معنی درنیستانش
قباي آرزو تنگ است و جسم مطلبم فربه
ز عرياني چو مجنون میزند سردرنیابانش
زبان بگشوده اندر نعت شاهي طوطیی طبعم:
که «لولاك» آمدهاز جانب حق نیز در شانش
نیاز تند ما ناز سمند تیز میخواهد
که چشم کهکشان باشد غبار آلود جولانش
نه. یك تنها ملایك در عنان ناز او نازد
مسیحاهم تیمم میزد بر گرد میدانش

سمند ابلق دنیا ، بهار دلکش عقبی
بود اسمش رسول الله (ص) دوعالم زیر فرمانش
میان خاکساران طالع جبریل را نازم
که از اهل عبا شد تا گرفت از عجز ، دامانش
نمیدانم که؟ با گندم بدل کردست جنت را
که میریزد بهشت همچون جو ، از دامان طفلانش
هزاران حور و غلمان خاکروب فرش نعلینش
بود خلد برین درسایهٔ سرو گلستانش
پر مور دراو : شهپر تاج سلیمانی
بود تاج شهان چون کاسهٔ دست گدایانش
خمار عجز ما سرمایهٔ صد خانه میگردد
بیندازد نظر گر سوی ما ازناز مستانش
غبار همتم بالاتر از افلاك میگردد
اگر یك ذره بنشنید بروبم گرد دامانش
ز عقل نیل طوفان میچکدخون پیش اعجابش
فلاطون را دهد درس تپش ، طفل دبستانش
زچشم اژدها پیر خرد گهواره میسازد
اگر از خواب مستي باز گردد چشم طفلانش
بیادستت به دامان محمد (ص) زن که از طفلي
گره از شصت اهرمن گشوده مشکل آسانش
زمین وآسمان در کشتي بشکسته بنشید
تلاطم گر کند در کربلاخون شهیدانش

اگـر خـون مـیکنی زاهد، زمـا مگذر کـه مـحـتـاجـم
تو تکبـیـر بلندی گـوی کـه من گـردم به قـربانش
بـه خـون غلطانده ام زشـوق نازش ، طبع نازك را
حنایی مـبکنم از رنگ مـعني ، کلك پیکانش
تپـبـدنگاه صـبـد کـبـستم؟ یارب! غبـدانم
قـفس گـردیده ام دل را ، ندانم چیـست عـصـیـانش
مـیـاور مـاه را پیـشم کـه یوسف هم بدان خـوبي
خـزان را همـچـو اشك خـویش مـیـچـیند ز بسـتـانش
اگـر کـفـری به انوار مـحـمـد(ص) آشنا گـردد
خـداوند جـهـان گـوید: مـبـارك باد ایمانش
چه اسـرار است یارب درظهـور هادی مـهـدی
کـه اسـلامش تآمل کـرد و کـفـرآورد ایمانش
خـدا را اي ملك؟از مـا مـسـبـحـا را بکن رمـزی
کـه نزدیك است مـاتو بسـر گـیـریم فـرمـانش
جناب شـیخ را گـو از کـرامـات تو دانسـتم
کـه تو مـشـتـاق آن خلدي کـه دهقـانست دهقـانش
سـمـند ناله را اشك مـراد من ، عنان دار است
طواف کـعـبـه ، مـقـصـود و ، شب یلداست مـبدانش
ز آسـیـب خـزان، ایمن بود آن باغ و بسـتـانی
کـه از سـرچشـمـه، عـجـز ، آبیـاري کـرده دهقـانش

نوبهار

نوبهار آمدو برخاست نسیمي ز شمال
گفت بر خیز که برخاست چمن پر خط و خال
یك طرف سر زده از لب جو سرو سهی
یکطرف خم شده در زیر ثمر ، قدنهال
نافه، آهوی چین ریخته از دامن گل
داده شهلایی نرگس خبر از چشم غزال
چون عروسان چمن سبز ببر کرده چمن
چون جوانان عرب سرخ بپوشیده جبال
گل و گلچهره گلباز و گل اندام و گلاب
من و معشوق و می چنگ و نی و غنج دلال
باده بنهادگی و باغ بیاراستگی
شده بر طالب مطلوب ، قدح مالامال
نه غم وغصه ، نه رنج والم و شام فراق
هم می مطرب وهم چنگ و نی ، هم صبح وصال
همه یکجاشده از مسجد و میخانه بباغ
شیخ وقرص جو و رند وقدح آب زلال
مسجد و میکده خالیست ز هشیار و زمست
لب پر خنده، یك گل، سرصد خار شکست
گلستانی بشد از خاطر یك گل ، پامال

ای فلك! اي دني! اي كجروش! اي قحبه، زشت
آنچنان بر من حرامی تو كه بر شیخ حلال
نه غم شام و سحر، نه هوس پخته و خام
نه غم خشك و ترم هست، نه فكر مه و سال
نه منم همچو گدا پیشه، دعا گوي دني
نه منم همچو غنی بار كش مال و منال
نه كند فخر به اقبال نه ننگ از ادبار
تشنه كامي كه خورد آب ، زدرياي كمال
خسروان خرج خود از خرمن دهقان بخورند
پس چه ننگ است ز ادبار و چه فخراست از اقبال؟
همه شكرانه كش نعمت يك درگاهيم
انسی و جنی و مور و ملخ و شبر و شغال
نه شكايت كنم از كشمكش دور فلك
نه جكايت كنم از طنطنه، خواب و خيال
نه منم شاعر صورت كه ببافم خم زلف
نه منم هندوي جوگي كه بچبنم خط وخال
عاشقم من كه گرم نوبت ساقی برسد
دو جهان را بدهم بر قدح مالامال
مستي عشق بياورده چنينم بخروش
غلغل شيشه ام انداخته در قال و مقال
جان شيربن به لبم آمده همچون فرهاد
بسكه از عشق بنالم شب وروز ومه و سال

تا شـــبی بگذرد از عـــشق تو عـــمـــری گـــذرد
تاعلي ! جـــان بدهم تا بدمـــد صـــبح وصـــال
ای هژبر افگن و خـــیـــبـــر شکن وعنتـــر کش!
وي سلیـــمـــان فـــر و عـــیـــسی دم و ایوب وخـــصـــال!
پـیش جـــود تو بودست تهي ، حـــاتم طی
پیش دست تو بود قـــامت خم، رســـتم زال
مـــاه از فـــخـــربه افـــلاك نخـــواهد گنجـــیـــد
گـــر بـــگـــویم رخ وابـــروی تـــر ا : بـــدر و هـــلال
راه در بزمت اگـــر خـــیـــل مـــلایك یابند
پیش شـــمـــع تو چو پروانه بســـوزد پر و بال
هیچ عـــارف نشـــد از ســـر حـــقـــیـــقت واقف
تا ســـر انگشت ولای تو نگشـــتش حـــلال
فـــهم مـــداح تو بر کنه صـــفـــاتت نرســـد
ســـوزدش اوج صـــفـــاتت پر عنقـــاي خـــیـــال
دل «دهقـــان» ز شـــرو شـــور قـــیـــامت خـــون است
نه مـــتـــاعی بکف مـــا ، نه جـــوابی به ســـوال

لواي حسين

به رستخيز چو بالاشود لوای حسين
به يك زبان ، همه گويند مرحباي حسين
غميكه بر دل من هست، از براي حسين
دلم بداند و من دانم و خداي حسين
بسوخت زهد و ريای تو زاهدا! بخدا
خدابداده چنان رابه خونبهاي حسين
من آن نمك خور فقرم كه گويم آدم را
نشين بگوشه، خلد وبكن دعای حسين
قسم بحق خدا ، گر بسوزدش دوزخ
همينقدر كه بود گبر ، آشناي حسين
مرا كه علم حق آموخت ، معرفت ديدم
كه فرش عرش بود دشت كربلای حسين
ز چار يار نبي وز چار مذهب پرس،
كه داده بوسه محمد به دست و پاي حسين
به هردو دهر ، گداي درش نميگنجد
زمن بپرس دگر وصف بارگاه حسين
تو خواه خنده كن و خواه گريه، مختاری
ملك زند به سرو سينه از براي حسين
مطيع آن حركاتم كه در طريقت عشق

مطاع هردو جهان را کند فدای حسین
مده به حور فریبم ، تو زاهدا بخدا
چنان گذارم و افتم به دست و پای حسین
بیاکه معرفت کاینات درخور است
بزیرسایهء گیسوی مشگسای حسین
مرا ببخش خدایا! بروز رستاخیز
به بی گناهی اصغر، به های های حسین
گرت امید وصال علی و آل علیست
بساز خانهء دل را چو کربلای حسین
خموش سرور «دهقان» دگر خدا داند
ز ابتدای علی و ز انتهای حسین

عشق کبریا

عــــقــبي ، گـــرو نمودم و دنيـــا بـبـــاخـــتم
تا خـــويش را بعـــشق تو (نراد) ســـاخـــتم
ای کـــبــــريا! بمنزله، عـــشق تو چون جـــرس
شـبـــهـــا به ناله هاي غـــريبـــانه ســـاخـــتم
يك عـــمــــر شـــد در طلب نور مـــعـــرفت
چون شـــمع در قلمـــرو تن ، مـــو گـــداخـــتم
قـــرآن بلب گـــرفـــتم و شـــمـــعی در آســـتين
دنبـــال خـــود برفـــتم وخـــو د را نيـــافـــتم
شـــبـــهـــا بيـــادوصل تواي دوست تا ســـحـــر!
چون شـــمع اشك ريخـــتـــه، آيينه ســـاخـــتم
بيگانه گـــشـــتم ازخـــود و با خـــويش آشنا
تا خـــويش را زخـــويش چو بيگانه يافـــتم
شـــيـــخم به خنده گـــفت: خـــدارا شناخـــتی؟
گـــفـــتم: گـــذشـــتم ازخـــود وخـــود را شناخـــتم
ديشب برفـــتم و در مـــيـــخـــانه را زدم
در باز شـــد، نشـــســـتـــه و پيـــمـــانه را زدم
مـــســـتي چوکـــرد ازخـــود واز خـــانه ام برون
بيگانه گـــشـــتم از خـــود و بيگانه را زدم
گـــشـــتم بعـــشق وباده،چو رســـوای خـــاص وعـــام

شـــمـــعی بکف گـــرفـــتــــه و بت خـــانه را زدم
واقف شـــدم کــه کـــعـــبــه و بت خـــانه هر دو یك
زاهد ، بخـــواب رفـــتـــــه و من خـــــانه را زدم
گــفــتــا : چه کــرده ای کــه درینجــا رســیــده اي
گـــفـــتم شـــراب خـــوردم و هم خـــــانه را زدم
شـــیـــخم به خنده گـــفت: خـــدا را شناخـــتی
گــفــتم: گــذشــتم از خـــود و خـــود را شناخـــتم
شـــیـــخم تـهـــاده دام مگر دانه اش بـهـــشـت
هـــم دام را بـــــریـــــدم و هــــم دانـــــه را زدم
چون باز پس ز حـــضـــرت مـــیـــخـــانه آمـــدم
هوشـــیـــار رفـــتـــه بودم و دیوانه آمـــدم
با خـــود برفـــتـــه بودم و بیـــخـــود بدر شـــدم
یعنی دو دانه رفـــتــــه بودم و یکدانه آمـــدم
شـــیـــخم به خنده گـــفت: خـــدارا شناخـــتی؟
گــفــتم، گــذشــتم از خـــود و خـــود را شناخـــتم

بازار دل

اگر گرم دیدید بازار دل را
کنید آگه ازمن، خریدار دل را
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
بکابل بد او من ، به غزني رسیدم
من از دست این دل ، به بینی رسیدم
ز غزني به شب تا هراتش رساندم
تو گویی به شاخ نباتش رساندم
به هر جا که سرو روانی به بیند
ویا خوشگلی نو جوانی به بیند
بگوبید این دل، دگر زان من نیست
اگر هست ، در زیر فرمان من نیست
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
به هر جا چو حافظ ، گل اندام دارد
چو سعدي ، مي و مطرب و جام دارد
دلی نیست: همراه دهقان نشیند
شب و روز در بزم خوبان نشیند

من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
اگر شب به پیش یتیمان بسوزد
سحر (کند) بیچارگان را بدوزد
گهی پیش درد و گهی پیش داغست
گهي بيچراغ و گهي با چراغ است
من از دست ایندل قراري ندارم
بغیر از غم وغصه کاري ندارم
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
تو مرد فقیري ، ترا با وطن چه؟
ترا به کفن دار و با بي کفن چه؟
ترا چه که جرمن (جهانگیر) گردید؟
بخور غم که دهقان چرا پیر گردید؟
ترا با حریفان به بزم سخن چه
ترا با ادیبان به هر انجمن چه؟
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
اگر ما فقیران کلاه نداریم
بغیر از خدا ، پادشاهی نداریم
اگر مثل خورشید ، بی خانمانیم
همه عمر میسوزیم وبي زبانیم

من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
مپرس ای دل از من، تو معنی من را
به معنی بدانی زبانی من را
خدایا! تو ما را به منزل رسانی
به فرمانگهم همره دل رسانی
که از ما و از دل نشانی نماند
بجز عشق تو، جسم و جانی نماند
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم
کسانیکه در عشق جانانه باشد
به آنها ملك مثل بیگانه باشد
نخواهم به دیگر کسی، جان سپارم
به دست خود این جان به جانان سپارم
تو مگذار یارب! به بیگانگانم
چنان کن خدایا! که من هم ندانم
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم

دوبیتی ها

به دهقان دیدهٔ بي خوابکی ده
فغان ده ، ناله ده و تابکی ده
خدایا! عشق سان مذهب ندارند
تو جنت را به شیخ و شابکي ده

***

به دهقان از چمن سنجاب دادند
بهار سبزه و مهتاب دادند
بگفتي بلبلان را نغمه سرکن
بپاي سرو نازی ، خواب دادند

***

مجاز آمد ز جسم من جهان ساخت
حقیقت در جهانم آشیان ساخت
دهانم دوخت تا چیزی نگویم
مگر در بند بند من زبان ساخت

***

من نمیدانم کجا ، این عشق یارم میکشد
شهر در شهر و دیار اندر دیارم میکشد
طالع خونخوار دارد شیخ ورنه حق بماست
راستی را گر بگویم سوي دارم میکشد

***

خدایا! هیچ من درمان ندارم
نفس بر وصل وبر هجران ندارم
اگر چه درد هجرم سوخت جانا!
مگردر پیش جانان جان ندارم

***

یا حسین خیمه به صحراي شهادت زده اي
در صف کرب بلا بیرق همت زده ای
سرخط نامهء اعمال گنهکاران را
عجب از خون گلو، مهر شفاعت زده یی

***

ز دور آن اشتر مست مجازم
ز نزدیک ان حقیقت دار رازم
همش عاشق ، همش معشوق گشتم
گهی محمودم و گاهي ابازم

***

بسر مه ، نگارما برآمد
دو ماه چارده یکجا برامد
یکي از د، یکی، از گوشه باء
دو مه دیدم که در یك ما برآمد

***

بیا جانان که من جان میدهم جان
نقاب افگن که آسان میدهم جان
به عزرائیل اطمینان ندارم
بدست خود، به جانان میدهم جان

***

باده‌ء وصل است که نوشیدمی
بسکه بنوشیده، خروشیدمی
خرقه‌ء وصل است که پوشیدمی
بسکه بپوشیدمی، پوسیدمی

***

فتاده است بدام تو دلم شاداست
اسیر عشق تو گردیده است و آزاد است
گفته جشن بدامان کوه، لاله‌ء احمر
خبر دهید به شیرین که سال فرهاد است

***

خاکسارم کرد از بس عشق صحرا گرد ما
کاروانیها تیمم میزند بر گرد ما
بعد مردن تانگویندم که دهقان بیکس است
درد ما باداغ گرید، داغ ما با درد ما

***

می تپیدم لیک میدان تپیدن ، کوته است
چنگل شاهین به یک مشت پری پیچیده است
هر رگ من ، همچو گلبن تکیه گاه خنجریست
بند بند من چو نی در نشتری پیچیده است

رباعیات

بر چشم تو هر کس ، رگ مــــبگون بـبـنـد
خــو، راچو پیــاله، غـــرقـــه در خـــون بیند
خم را شکـنـد ، ریشــــــه، می را بـکـنـد
گـــــر ســـــرخي چشم تـو، فــــلاطون بیند

***

جـــــسم ظلمـــات و نفس اسکندر مـــاست
حـــضـــرعـــشق من و روح روان رهبـــر مـــاست
هر قـطره، اشك است مــــرا آب حـــیــــات
عـــمـــر دوجـــهـــان بســـتـــه به چشم تر مـــاست

***

خـــورشـــيــد: رخ و هلال ابـروي شـــمـــاست
ایـن نـشـــو نماي انجم، از روي شـــمـــاست
گــــر از رخ تان حـــقـــيـــقت افگند نقـــاب
این عـــالم پیـــر مـــثل هندوي شـــمـــاست

***

یک بنده توی یکی منم پیش خدا
دست من و دامان تو در روز جزا
مگذار سخن به پیش قاضی برسد
ما را بطلب نزد خود ، با تو بیا

***

شش روز به هفت صفات آراستیم
گر از تو نبودمی ، چرا ساختیم
بر من ، ز صفات خود دمبدی روحی
آراستیم ، ساختیم، خواستیم

***

مستان خدا بروز صد بار بمرد
اندر صف زندگان همی روزی خورد
بار نفس آورد و شمارید و بداد
«دهقان» ز ازل اشترت این بار ببرد

***

آن زنده که مرد زآرزوي تو منم
وآن مرده که زنده شد به بوی تو ، منم
هم مرده، من تویی و هم زنده، من
در اصل ، تویی و های و هوی تو ، منم

***

مقصود نباشد از نفس و نفس
چون نیست درین خریطه ، جز آب و عدس
این رفت و رو نفس بود همره نفس
«دهقان!» نبود به جسم ، جز بارث کس

***

تک بیت ها

حق بود آنجا که علم حق بود
جاهلان را حق ، ناحق بود

***

اشك حسرت سوخت دهقان را و جاي حيرت است
ديگران را شعله سوزد ، من به دريا سوختم

***

بجا نان وآبم روز و شب (مي) ده تو اي ساقي؛
معاش من مي است و من غلام ميفروشم

***

ز سبك پري ، چو خورشيد ، نگرفتم آشياني
ز كجا طلوع كردم بكجا غروب كردم؟

***

دي، مست، من نبودم و او جرم شد چرا ؟
خورشيد را به تهمت دهقان گرفته اند

***

نيستي اسلام حر، اي شيخ بر منبر مرو!
شيخ اگر فراش شه شد، فاعل مختار نيست

***

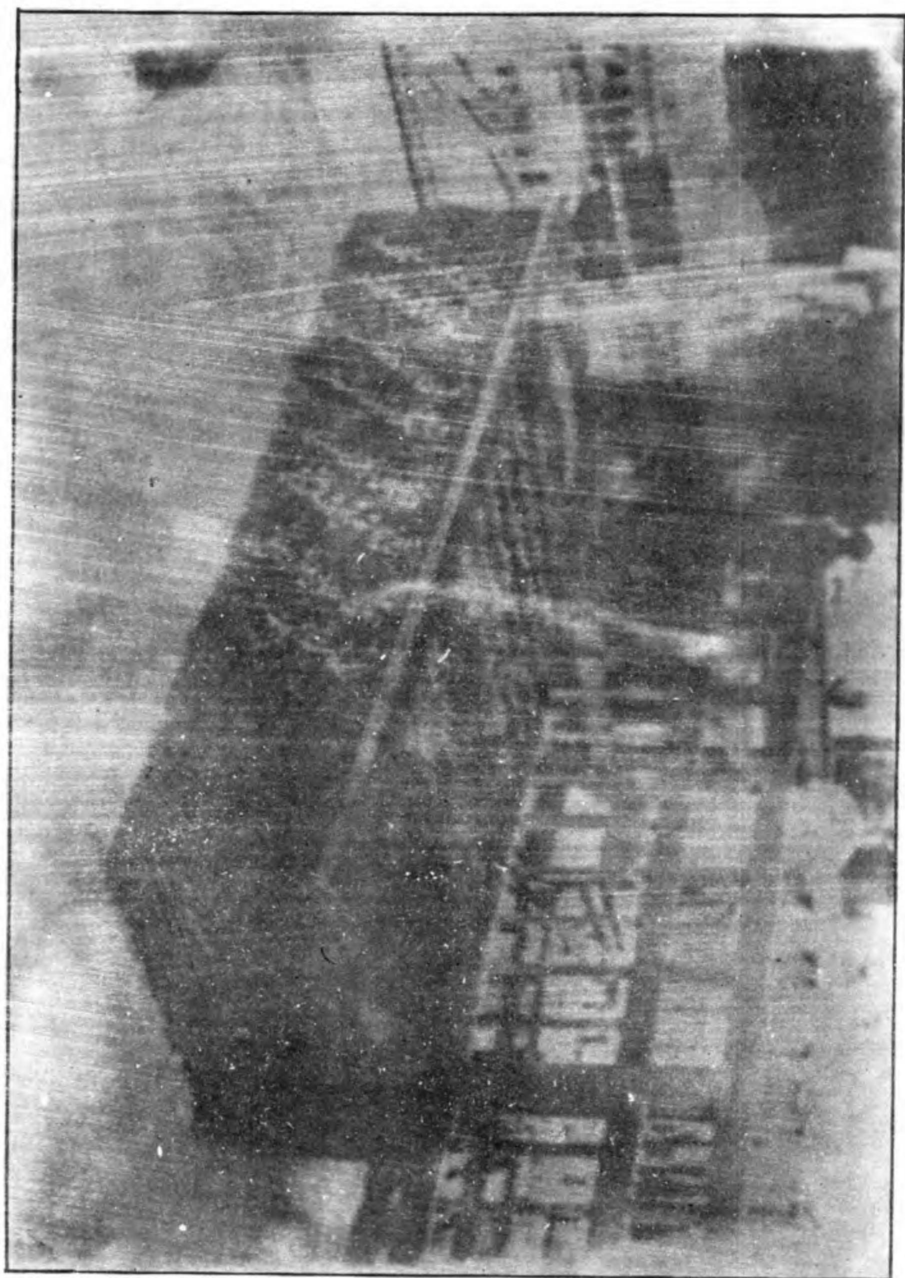
نگاه تند تواقلیم دل ، به غـــــارت برد
تغـــافل تو ، به سلطان بیـــخـــبر مـــاند

***

ز شـعـرع پرس کـــه اوقـــاف ، حق درویش است
بده ز خـــال خـــدایی ، دو بوســـه دهقـــان را

***

گـــریه بکن تا کـــه بگویند کـــبـــست؟
خنده به حـــدی کـــه توانی گـــریست



20491

احفاد و مقبرهء دهقان

دهقان در ابتداي جوانی با دختر مرحوم میرزا محمد سرشته دار که دوست پدرش بود . ازدواج کرد.

از این ازدواج ، خداوند برایش چار پسر و دو دختر عنایت فرمود ، پسران شان در خور دي در گذشته و دو دختر شان حیات دارند.

دختر بزرگ شان محترمه فغفور ، خانم انجنیر عبدالغفارو دختردوم شان محترمه مستوره خانم آقاي عبدالواحد دگروال است. که دهقان ازانها چندین نواسه پسري و دختری دارند.

جناب دهقان، دو برادر داشته که مرحوم میرزا محمدهاشم ازخودشان بزرگتر و مرحوم محمد نبي از اوشان خورد تر بودندو هر دویشان در زمان حیات جناب دهقان، فوت نموده بودند. و از اوشان اولاد ذکور واناث باقیمانده است.

دهقان در غزلتگاه خود ، در کارته (٤) شام روز دوشنبه ۱۱ حوت ۱۳٥٤ در گذشته ، در گلخانهء چهاردهی در مجاورت مقبرهء آخوند محمد امین که از عرفاي صد سال قبل چاردهی بود بخاك سپرده شده است.

مقبرهء دهقان هنوز کاملاً ترتیب و تعمیر نشده است ، اما روی قبرش از سنگهای سیاه مقبول پوش ساخته شده است. دران مختصر سوانح و تاریخ در گذشت، با یك غزل و یك رباعي خود [illegible] نقش شده [illegible] که ازین مقبرهء شان عکس برداری شده (که در صفحهء مقابل چاپ گریده است) ، التبه در نظر است که در آینده لوحه هاي دیگری نیز بر مزار آن عارف فقید نصب ، گردد.

اشکی بر گور دهقان

مـرگ دهقـان ، بدون شك ، يك ضـايعـه، ادبي و عـرفـانی بود این ضايعه، در روحيه، ارادتمندان و مخلصان آن عـارف فقيد ، مخصوصاً در روحيه ارادتمنداز و مخلصان آن عارف فقيد مخصوصاً در احساس اديبا، ، شاعران سرزمین ادب پرور ما تأثیری ژرف بجا گذاشت.

تنی چند از اهل شعر وادب، احسـاسـات صـمیمانه، خود را در قالب شعر ریختند که انیك ما چند مرثیه را از جمله، مرثیه هاي كه به دست مـا رسـيـده است براي چاپ بر مـیگزینیم و درینجـا به دوسـتـان ادب و دلبستگان عرفان ، تقدیم مکنیم

چکامـه، شيـواى از اسـتـاد عـبـد الحسين «توفيق» در رثاي دهقـان:

آفتاب سخن

خــــواست روشن شــــود حــــســـــاب ســــخن
حـــــسـن بـر جـلـوه زد نـقــــــاب ســــخن
پـرده دار ســــــرادقــــــات جــــمــــــال
پـرده بـرداشت از حــــجــــاب ســــخن
جـلـوه ، آيـيـنـه در بـرابـر مــــــانـد
خلهـــــا چيـــــد بر «خطاب» (۱) ســــخن

طوطی نطق، پشت شیشه نشست
پري آورد ذي قباب سخن
امر «کن»(۱) بر مثال نسخه، زر
ریخت در بوته مذاب سخن
پرده بگرفت از سکوت جلال
با سخن کرد ، فتح باب سخن

**

چیست داني ؟ سخن، لطیفه، قدسی
که نداند کسي نصاب(۳) سخن
فهم، کرسی گذار رتبه، حرف
علم ، پالشگر جناب سخن
سخن ، از عرش ، بال نور افشاند
سوي این گلزمین ، مآب سخن
قاف در قاف تا نوردد (علم)
پای بگذاشت در رکاب سخن
بي سخن ، علم ، راه جلو نداشت
صورتي مانده، پشت قاب سخن
گنگ هرگز پیامبر نشده
نه ازو خواست کس ، جواب سخن
تیز تك بوده تا ، بساحت قدس
رفرق ملك و قوس و قاب (٤) سخن
(علم) شد فیض یاب ، از خامه

(خـــامـــه) تا گـــشت فـــیض باب سخن
«ســـخن آمـــد نخـــست و بعـــد «کـــتـــاب»
باید این نکتـــه در کـــتـــاب ســـخن
حـــرف کن پیـــشـــتـــر ز «نون و قلم»
بست در دست گل ، خـــضـــاب ســـخن
پیـــشـــروشـــد کـــلام بر تحـــریر
بیش شـــد از خطا ، صـــواب ســـخن
نـــگـــر «اقـــــــراء بـــاسم ربـك» را
تـا بدانـي لـب و لـبـــاب ســـخن
به ســـخن ، امـــتـــیـــاز انســـان شـــد
ادبش در تمـــیـــز داب ســـخن
ســـر بي شـــور و حـــسن بي آشـــوب
عـین خـــامـــوشي رباب ســـخن
چه نفـــســـهـا که ســـوخـــتـــه است و کـــسی
نرســـیـــده است در حـــساب ســـخن
«رب ارنـــی» نـــوای بـلـبـل عـــشـــق
«لـن ترانـي گل عـــتـــاب ســـخن

**

در ســـخن شـــیـــوه یی ز نـو پرداخت
«ســـرور» آن مـــرد انقـــلاب ســـخن
بـود «دهقـــان» کـــشـــتـــزار بشـــر
لؤلـویـی ریخت از ســـحـــاب ســـخن

کـــــوثـری داشت ، در گـب کـــــوثـر
بـاب هـابي بـه فـــــصل و بـاب ســـــخن
«عــــرق آلوده، پیـــام» (۵) ضـــمـبــر
نـشـــــأه پـرورده، شـــــراب ســـبـخن
راز «الفـــــقــــر فـــخـــــر» را مظهــــر
در ادب، مـــــالك الرقـــــاب ســنبخن
بـــرده ز ابـجــــــــاز تـا در اطـنـاب
رشـــــتـــــه، دانـش و طـنـاب ســـــخن
مـــوم تـسلیم و شـــمـع هســـتی ســوز
شـــعلـه اش بـر لـب وتـن ، آب ســـــخن
خـــود تجلی گـــرو خـــود ، آیـیـنـه
خـــود ســـخن بود و خـــود جـواب ســخن
شـــعـــر والا ســـرود و کـم بـنـگـاشت
ســـینـه یـی داشت، بـاز تـاب ســـــخن
ور ق زر ، شـــمـــرده مـــبـــردنـد
نســـخـــه اش اهل اکـــتـــســـاب ســـخن

***

حـــجــره اش کـــهف مـــجـــمع الدعـــوات
طـور او کـــوی اســـتـــجـــاب ســـخن
طبـع ، گـنـجـــور و خـــود ، یـکي درویش
شـــعـــر، منظور شـــیخ و شـــاب ســـخن
در نـگـاهـش دوا ، بـســـــینـه دعـــــا

نسخه اعظم کتاب سخن

سخنش چون گل شگفته، باغ

شاد پرورده باگلاب سخن

خوانده باشی کلام و (شیئی عجاب)

بود شیئی تمام عجاب سخن

بر کف مهر او کبوتر صلح

در کمندش، پر عقاب سخن

در و دیوار او حکایت عشق

گل و برگش، ز پیچ و تاب سخن

***

(سایه بی داد درنظر) هرچند

سایه دور است از افتاب سخن

(باد) او ریخت بر دلم عجبا!

خانه اباد و این خراب سخن؟!

کی توان وصف بحر را شبنم؟

اوست دریا و من حباب سخن

او پیام است و من پیام گذار

او، سرآب است و من سراب سخن

بین دهقان و خوشه چین فرقست

من کجا، رفعت جناب سخن

***

هوسي مي‌پزم بر آتش شوق
به گل اندوده مشكناب سخن

***

حيف و صد حيف سرور «دهقان»
گلشن ايجاد دل، گلاب سخن
كهكشانى افول كرد بشب
گمشده از ديده هاى شهاب سخن
جامه در نيل زد(٦) جوانى را
دفتر افگند خوش، درآب سخن
بعد، چون مردمك ، سيه پوشيد(٧)
رفت در هاله، ماهتاب سخن
قاف عزلت گزيد و عنقا شد
(غسق الليل) آفتاب سخن
چون فلاطون خم نشين ، بپيچيد
پيكر فقر در شباب سخن
جگرى ماند ، روي خوان ادب
نمكى ريخت بر كباب سخن
شفق سرخ صبحدم (٨) بنشست
رفت چون شبنم ، آب و تاب سخن
آسمان تا ز ، خواب شد در خاك
تا ببينند جمله ، خواب سخن
خودش آرام شد ، چو اوقيانوس

مــــانــد دنيـــــا ، در اضـطراب ســـــخـن
گـــــفت (تـوفـــــيق) ســـــال تاريـخش:
«بـود دهـقـــــان يـك آفـــــتـــــاب ســـــخـن»

۱۳۹٦ قمري
داغ او سوخت «دامن و دل» شمس (۹)
رحلتش مرگ آفتاب سخن
ب۱۳٥٤

---

(۱) خال و خطاب - اصطلاحاً آرايش
(۲) اشاره به امر (كن فيكون)
(۳) نصاب ، حد و اندازه
(٤) قاب قوسين
(٥) اشاره به شعر خود دهقان «...عرق آلود پيامم»
(٦) در جواني رخت نيلي ميپوشيد
(۷) اشاره به دوره سيه پوشي وى
(۸) شعر خود دهقان، «شفق سرخ صبحدم گشتم»
(۹) دامن شمس (س) ٦۰ ، دل شمس(م) ٤۰ جمله = ۱۰۰مرگ
آشفتاب سخن - ۱٤٥٤ منهاي ۱۰۰= ۱۳٥٤

مرگ دهقان

شاعر نامدار ما دهقان
حافظ عصر و سعدي دوران
بلبل شاخسار شعر کهن
خوشنوا عندلیب این بستان
جرس آهنگ ناقه، «بلخی»
نینوازی ز وادی حرمان
همطراز نظامي گنجه،
همنوا با سنایی و خاقان
صوفی صاف باده، توحید
عارف مست معرفت بیان
بسکه با جود و با سخاوت بود
منفعل گشت در کفش، احسان
رنج و غم دید بسکه از هستي
شد سبه پوش روزگار، ازان
حیف بادا که اینچنین مردي
رایگان رفت از کف دوران
آفتابی غروب کرد آخر
ز آسمان محبت و عرفان
تا که گوشم شنید مرگش را

شـــد جـــهـــان ، تار تیـــره بر چشـــمـــان
التـــنـــجـــا بـردمي به پـبـــر خـــرد
تا کـنـد فـــوت او ، عـــبـــان بـه جـــهـــان
خـــردم (آه) کـــشـــیـــد وگـــفـت: (هی هی)
از جـــهـــان رفت ســـرور (دهـقـــان)

(۱۳۹٦هـ، ق)

یاد داشت

چون عـدد (آه) که «۷» است از (هی هی) که «۳۰» مـیشـود ، کم گردد «۲۳» باقی میماند که اگر به مصرع دوم مقطع (از جهان رفت سرور دهقان) که «۱۳۸۳» میشود اضافه گردد، سنه (۱۳۹٦) هجری قمری میشود که به سال فوت دهقان ، تصادف میکند.

«پورغنی»

جوار حق

برادر عزیزم حاجی محمد یوسف نظري السلام علیکم و رحمة الله ، چون جنا ب شما کمر همت بسته وبه جمع آوری و طبع آثار اشعار آبدار عرفانی مغتنم پر قیمت جناب معرفت مآب «مرحوم حاجی غلام سرور دهقان » تصیمیم عزم نموده و میخواهیدکه یادگار خیر ا،دي آزان پزرگوار مرحوم و از خود به دوره هاي آینده روزگار ، براي لب تشنکان و مشتاقان سیر و سلوك راه معرفة الله ، باقی بگذارید، من هم شما را بتوفیق انجام این اراد، خیر از بارگاه ایزد متعال موفق میخواهم و من الله التوفیق و هوالمستعان بنده هم مرثیه یی به نسبت فوت مرحومي بنظم آورده و ذیلاً بحضور شما تقدیم داشتم، اگر چه میدانم که پایه نظمم آنقدر رتبه و مقامي ندارد که لیاقت طبع را در دیوان عارف معروف موصوف داشته باشدمگر تشبیه دارد به چنگ زدن فقیري در دامن امیری ، به امید دستگیری د ر روزي که دستگیري غیر قادر مطلق برحق نسیت و هو هذا

عارف دوره، اتم «دهقان»

سرور عارفان این دوران
فیض یاب از حضور حضرت رب
مست از جام باده، عرفان
آنکه بدر خانقاه او شب و روز

مخلصان را مزار فیض رسان
بي تكلف ، ز كلفت دنيا
بی علاقه ، ز هر علاقهء آن
از كلامش مقام او پیدا
كه به الهام حق، شدست عیان
مشربش ، صبر و فقر با تمكين
از عنایات حضرت یزدان
بود درویش، صابرو شاكر
متوكل به حضرت رحمان
آفتاب سپهر اوج كمال
یك تاز سوار این میدان
روح پاكش چو «ارجعی »بشنید
كرد از شوق قرب حق، طیران
سال فوتش به عقل گفتم كن
به حساب جمل، زشمس بیان
بي تأمل برای من فرمود
جو، ز (تخت جوار حق، دهقان)
(۱۳۵٤)
هست منشی ز كمترین اشخاص
كه رسیده به صحبت ایشان
هرات: عبدالكريم متخلص به منشي
روز جمعه ۱۳۵۵/۳/۷

دررثاي دهقان صاحبدل

دریغا بلبل افغانیان رفت
فغان مرد و زن تا آسمان رفت
هزاران خوشه چین خرمن حسن
بین مزرعه، ناله کنان رفت
مگر رفته نواخوان فسونگر؟
که در باغ جمال غارتگران رفت
مگر خاموش گشته بلبل قدس؟
که از قلب حزین شور و فغان رفت!
مگر ایندم شکسته دست صیاد؟
که بیجا از هدف تیر از کمان رفت!
میان مزرعه ، آتش فتاده!
که دهقان با همه سوز بیان رفت!
که بد دهقان؟ بگو اي مرد دانا!
که کرده شعر او آهنگامه بر پا
(حبیب نوایی)

سپاس گذاري

از همکاري هاي صميمانه، آقای نجيب الله «وارسته» آمر مطبعه و همه کارکنان محترم، مخصوصاً از زحمت کشي های آقايان سلطان محمد «داودی» و آقای خواجه عزيز الله صديقی و آقای محمد يعقوب و آقاي عبدالغفار «کاشفی» مرتبان مطبعه، وارسته که در چاپ اين مجموعه، مبذول نموده اند، بدين وسيله ياد آوري وسپاسگذاري مي نمايم،

«ناصرطهوری»



ختم شد



اشعار عارفانه غلام سرور "دهقان" کابلی

اداره‌ء نشراتی کیومرث

آدرس کـــابل: چهار راهی صدارت نمبر تلفن ۲۰۱۶۳

آدرس پشـاور: دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی پشاور